

۹۹

مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

تذکره آفرینش و خردمندی

تاسیس

۱۳۶۹

۲
۹
۲۴۲



۳۵۷

کتابخانه
کتابخانه

۳۵۷



۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی

کتابخانه

۱۳۴۹

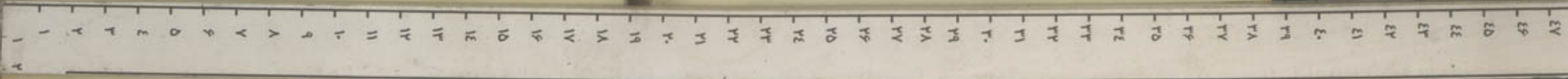
۲
۹
۲۴۶

کتابخانه
کتابخانه



۳۵۷

۳۵۷



۹۹

کتابخانه مجلس سنا
شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۲/۲۸۷۲
شماره کتاب ۱۳۳۳

تذکره آذین مراد نصرطوسی

کتابخانه

۱۳۶۴۹

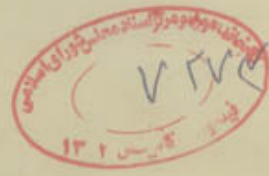
۲
۹
۲۴۲

کتابخانه
کتابخانه



۳۵۷

۳۵۷



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

د
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسیار چه او در زمین و آسمان از او ستایش شده، ز فو جان او در روز بر سجد
 کند و او علیه السلام و بر اهل بیت و یاران مالک او اما بعد هر وقتی عمر برکت
 از دوستان مادر معنی معراج سوره لها کرده اند و شرح آن بر طبق معقول فرماید
 و لحکم خط محترق نوزده ام چون صبر و بت که محبت عالی علای رسیدم از معنی
 بر رای عزیز وی عرض کردم موافق افتاد اجازت داد در آن خوض گویم و بارادت
 خودم مدد کرد مانند کاملی کساده شد و جود و جود من و جود تو است سز که
 لا که چه بسیار معانی لطیف و رموز در خاطر آید چون باطنی فاضل عالمی کامل
 ناسد ظاهر توان کرد چون با سکانه کی غیر ناسد و آله کونده مجرم کرد و گفته
 اند المراسر اوصو نوما عن المغان اما چون با اهل کوی رساندن حق مستحق بود
 و حالک در وضع اسرار نیز در کجا جمله خطاست منع معانی از عالمات سز کرده
 و درین عمل ما هیچ خاطر یاد ندارد که بزرگی دیده است کامله از مجلس عالی
 بل که لطیف معلوم است که فلک صبح بزرگوار بصر او دنیا ورده است که نور و
 عالم بر از علای لاله و له و درن مجموع همه محامد و معانی و بزرگهاست هر جبار
 خاطر کی معنی میز اشود موت عمل حمد می کند اما که آن معنی بیسج عمر آن بزرگ
 رساند ما آن جنود در سایه آن کل مشرف شود که معانی در خاطر ما بزد
 ملک است کوی که عمل مالک او هر کوی همه عقلمها بزرگوار است که همه جبرها
 بر که خوش گردانده است و هر سخن که کسی بگوید لا که چه شریف ناسد ما قبول
 مجلس عالی نه و نشوست سبج لطافت نکر در را کی قبول او سخنها را روح است
 و مالک بی روح بدری نکر و نه هر که سخن گوید مقبول آن مجلس ناسد یک کی سخن
 بایزد کی از خلق و عیب باک باشد لفظا و معنی با سمع او در روز برائی آنک سبج
 او سدره المنتهی است و صبح کسب آغا شو اند رسید مالک ام مقبول آید مانند

نظیر و حالها بد تا سدره را در آید
 اما هر کسی که سخن را در سبج

بدلی و کان ننگوان چندا و بیست ساختن بدان مجلس و غرض که هم در نه مارتقه
 معراج بدان مقدار کی عمل مدد کرد و اعطادات بر کم صدر ریزلوار که آنچه
 عب بند چشم عفو کرد مانگو نماید و مدد خواستم از یونوس از دلخاشد
 مذا کردن حال نبوت و رسالت بدان حضرت علی آدمی را از دوح حلفه
 با فرید که کی را بن خواند و کی را جان و هر کی را از عالمی دیگر آورد چنانکه
 از اجتماع اخلاط و مرکب ارکان فراهم آورد و جان را از باطن عینا لیس
 بوند داد و در با راست با اعضا هر دست و پای و سر و رده و شکل و حواس
 و دیگر جبرها چون دل و جگر و دماغ و هر کی را ساز کار کی که در حال دست را
 کوشش و ای را ریش که این کار آن سجد و آن کار این سجد مگر مرکب آمد و جان
 سوار بر آلت جان نیست و رویش تن جان و چون بن آید سده شریف
 با از و رکبند و در هر کی روحی آنها در حال حوائی را در دل نهاد و طبیعی در
 جگر و نفسانی در دماغ و هر کی را در این بقوه های مختص با راست حیوانی را بشود
 و غضب و جس و خال و و هم و طبیعی را بعت و دفع و مضم و جذب و اما کوشانی
 را بعت و فکر و تذکر و تمیز و حفظ و دیگر جبرها و آن دو روح تبع آمد و اصلان
 نفسانی آمد که آن مرد و جا کران و کی اند و او کامل و شریف برست زیرا که
 حیوانی و طبیعی بر شرف زوال و در زوال در زوال در زوال اما نفسانی
 فنانند و زوال بعد از فنا تر نماید همیشه بر عین بقای خون در این برای هر یک
 او که در مقصود آن بود که شرف آدمی ظاهر شود و متمم کرد از دیگر حیوانات
 که در اصل حیوانی یا طبیعی آمدن که هر چه حیوانات بود کی و در کوشانی چیزی در
 بنهادن از حیوانی بهره نمانی پس هر چه بد از آن طبیعی و حیوانی با همه شرک باشد
 و نفسانی از همه شرف بر سر آمد و آدمی نفسانی آموز و نظیر و جز و در انش
 و عجز همه از وی یافت و روح ناطقه و نفسانی را جان نغم اندر و آن گویند زوال
 جان جسمی است لطیف و روان جسم نیست قوی است کی کمال لطافت خود مدد کند

و حیوانی

و حیوانی و جان نیست و محلت سخن و منبع علم و خرد است و چون جان و تن و حسند
 روان بر سنده و چون شرف آدمی نفس ناطقه است و مرکب و ساز او نیست که بد ساز را
 نگاهار نماید و در وبال و هلاک نیفتد که نگاهار از کار باز ماند بر آن برای لیس معنی
 روح طبیعی در جگر بنهاند و در او را هم تا داند با هر وقتی از غذا از دی بخوراند و
 آنچه کار آید بدان موت بین محمد سوز و مرکب را اندان تربیت می کند و آنچه فطریه
 باشد بقوتی دیگر دفع می کند بعضی اسامها بجلد و بعضی از لیس که در کوفت غذا اند
 ناسد مرکب انای در آید و در کوفت دفع کردن ناسد مجموع همه غذاها شکر و ناسد
 و عوت حیوانی نبرد از موت بعضی هر چه ناسد طبع آید و در دراز و بقوت
 شتوانی هر چه ملائم طبع بود و در نوری که در آید و فوتها و حواس را بر ذرات
 نفس ناطقه مداشته ما در چه از حیوانات نذیشان سید مکنند و نفس شکر رسانند
 که صورت نذیر همه جبرهاست بر آنچه غله را نشانند در فکر و تمیز از همه چیزها
 جدا کند و در خزان و حافظه نذیر کند تا چون عقل را کار آید بقوت در آن زمان که در
 با ذره از حافظه نذیر رسانند آنچه مطلوب است و چون لیس معلوم سجد که لیس
 روح در آدمی نهاده اند تفاوت آسان از تفاوت و موت و غلبه لیس و جبرها نذیر
 اند که از کی طبیعی غالب بود هر چه تعلق لقمه و حرص و غرور و شرف در کار کی باشد
 و آنرا کی حیوانی غالب و بر کی باشد بر شرف و غضب و اوصاف مذمومه حرص
 باشد و آنرا کی نفسانی غالب باشد طبیعی و حیوانی مستحق خود سازد هر چه علم
 و فکر و غیر و تمیز تعلق در آرزوی ظاهر شود و حیوانی را اخذ از سلطنت کند
 تا اسم مرده نفسی و بی حسی بر وی نهاند و طبیعی را اخذ کار فرماید که مرکب را
 بدان حاجت آید و چون کسی را ناطقه غالب بود و قوی آید حیوانی و طبیعی
 و مقهور که نذیر کی عقل آدمی را از افزایش از در در همه کارها و
 را اعتدال حمل کند و حالک نفس ناطقه فرمانده و مستر او است نفس ناطقه
 را که روح نفسانی خوانند و روان که گویند مصلحت ده نهاد است و حواس

در دوح و روح و آتش و نور و
 روح عقل را نشانند

جانان وی اندو حفظ و سیر و نظر از وی مهمی زانند او را نبرد و دیده کیستی
است که دین بر وی نهاده است و همیشه بر در سرای او فایده طلب سزده و ان عقل
است کی مدرک اشیا است و قابل همه صورتها است بی اندر و بسیار آن راه
راه یابد و هر علم که بفنس سبب و سعادت کی در نفس یابد آینه همه امور است
است عقل برای آنست با واسطه و علم سعادت نفس می یابد و نفس برای آن
آنست با مدد معقولات از میان محسوسات خدای کند و بعمل می یابد کی عمل را
با محسوسات کار و نفس زرا کی مرجه محسوسات در شرف کمال است بل که
کمال و نور کی معقول راست و عمل همیشه روی در اولاد از نور و نور شود و آن
خسیران یابد اما مددی داده است نفس را از خود کی صحت عالم زور و احوال
محسوسات را او تیب ده مذ که او را عمل طلبت فولد بس شرف آدمی حیوت
بعمل و نفس با طبعه و آن مردونه از عالم اجسام اند بل که از عالم علوی اند و شرف
بدن اند نه ساکن و آن در که قوتهای مجرد سیطره را خیز و مکان نماند بود و اثر
انسان بدن را بر نظام می داند و المسمی گویم دو جنس است نفس و عمل آن محسوس
که مرد و از راه حقیقتی در کفند بل که مراد تمیز الفاظ است در ترتیب
آن قوت عینی معنی احوال قنارات فواید و اظهار معانی جبریت که در اعلمتی
فایده و دیگر مدد فواید دیگر می یابد و حال روح حیوانی که در دل است حقیقت
بشر نسبت اما در هر وقتی که اثری از آن خود بقوت در بعضی معین ظاهر کند
نای یزید مقصود المکدر اولاد را ک و لفظ آمان شود تغییر حوز یزیدی
صورت شود و چون مند بصر خواهند و چون شوا که در سمع گویند و چون
بعوض در عقلی دیگر ظاهر که شتم گویند و چون یزیدی طعم کرد در دو گویند
و این حقیقت در وقت تمیز ظاهر می شود که مخصوص نیست بچشم و گوش و مشام
در نه اعضا و اطراف قوت تمیز ظاهر است پس معلوم شد که با اختلاف تمیز
قوی میکی نامی کردند اما در حقیقت یک صفت است احوال نفس با طبعه بشر

اسرار

است و فرق ارمان علم و عمل جز نام نیست اما در حقیقت یک قوت است که
مذوای و د است هم که مذود اند و همان که د اند و مذود که حیاتی و صورت
مجزود مذود نه در موضوع لاجرم نه بآلت بذود و چون خبر بود صورتها
مراحم بلکه نماند زیرا کی لذت کیمت و اخلاق جمیت آخانس صورت مجرد
است مقبول و مهم و معلوم و معقول و لکن قوت با طبعه در هر وقتی که قوتی
ظاهر کند که فایده و تازاه حاصل شود نامی دیگر مذود و نفس با طبعه حیوانی
قائم بود از لطافت جان سزده است که موضوع یعنی مذود فایده است خود در چه
مذود اند عالم ذات خود است خود در یابد و خود قبول که الله آن حقیقت
در یابد را عمل گویند و حقیقت در با فقه را علم گویند و چون خود بد اند و
در یابد و بذود ذی ذی حقیقتی حاصل شود از ابصرت خوانند و چون ادراک
رود و نهاات ادراک طلبند فکر گویند و چون بذارند خدا که تمیز گویند
و چون آن خدا کرده را بپول که حفظ گویند و چون اشکارا خواهد که خاطر
گویند و چون بظهور نزدیک میزند که گویند و چون ارادت کشف مجرد شود
عزم گویند و چون روان شوند کلام خوانند و چون در تجارت اند فولد خوانند
و چون انبیا در اعراض حسی اند و در جسمانات روان سوز سر جمله را بر سینه
را نطق گویند و منبع این قوتها را نفس را طبعه گویند شرف آدمی از آمدن آن
در این است با مہیات کلام که نام شرف حس بدن انبیاست که قول آغاز کند
که عبارت و قول و جهت هر چه تعلق بدن از دانه مذ است که شرف آدمی ظاهر
کند بل که سبب کدی و جوئی جسم راست کی جرم محسوس معین را به نرد آنچه
نفس با طبعه بقلم علم بر اوج عمل اثبات کند از حقایق معانی و صور مجر که نظر
است و بشر کماله است بعد شش و شرف افزای آنست لکن دیگر از خود
روی جز ندیده از ضرورت در خون جسم خود نفاس اشغال مجسم شود و آن
بال اصلی از خود در ان سار تعبیه می کند با فایده نظر حاصل میشود و اثر

قول ظاهر میشود و چون این دانسته شد جهالت حس و عقل در عین اول منظر
ایستاده باجه بدورساند اما آن که از مد جسم فرد سازد و نظام محسوسات
رجای نماید آن عمل بر روی در عالم خود دارد منظر نفس معتد آن خود باجه
بدورساند که از آن و انظارها مصحح ظاهر و باطن راست دارد انظار عقل را
که اثر مض علم است آن امت خوانند و آن طلب را ارادت گویند که بر روی
و چیز و انفس و در شناس علوم است دیده بصیرت کس را باخیا رمدام
می طلبد آن مداومت را شوق گویند و آن بصیرت او کساده است در
بصر حس پوشیده است پوشیده را غیب گویند بر عقل همیشه دیده و علم از حد
بصیرت بر کساده است بهر مدد همینان علوم می طلبند بشر آدمیان را
کمال در آن ادراک یا ندانند از همین مشتم در نکلند همیشه از عمل فعال مد
می ستانند یا در ریب اول اند طهارت و لطافت بوی شوند یا در ریب دوم
افند رضو خاطر شود و او را انواع علوم نینسیر که در که تعلق علم حساب و نوع او
دارد یا در ریب سیم افند طرب و نشاط دوست دارد یا در ریب چهارم
افند عمر شود با انواع برزکی و شرف یا در ریب پنجم افند قوت های جوانی و غلبه
او که در یا در ریب ششم افند زهد و ورع و علم و سلوک عهدی او را سلسله کف
یا در ریب هفتم افند در ست عزم و ثابت رای که در و بهر نوع که میل کند تمام کرد
و هر چه خواهد تواند کرد اگر کسی را کمال طاری دهد در بن همه تنبها روزگار
گذارد و آنه علویان مددیاند آنه بر گذرد و عین اول بودند که آن عمل کل
و در یاند اما ادای این عطومات در نباید نه در عین علوی بود محسوس و عقل
اول بسد متلاشی شود آنه برده باشد از عمل اول بدو نظر کند تا معذب بود
که در و لطیف و زما و شجاع و تمام علم کرده ذنی شود عمل اول او را مثبت عمل
تا که دو عمل او را مثبت نفس ما کرد در جهالت نفس او عقل معنی می یاند عالم
نوع عمل او از اولی را بدنی بود و لکن این خلقت محفل بود یا در جواب بود

که در بیداری مشغله روح او بکثرت اشغال مانع آید ما در بیداری آید که در
وقت خواب قوت خیال غالب شود یا در مرد و حالت راست و درست آید کثرت
و سکون لمن کس شریع پاک بود هرگز منسخ و منسخ نبند و از اشغال ذنی خطم
ذناوی پاک شود باخصاص ما بود واجب لکوه دشوید روح او را عقل اول را بود
عذاره آن عذاره از انبقدس گویند خاک قرآن خیر دارد و این راه بروح
القدس پس خود را بوی نماید ما هر او معلومات را در یابد و چون بر کوه بود
افند علم باجز این ضمن حاصل آید این کس را روزگار و مهلت نباید خاک کف
ادنی یعنی لحن نادی و ادت علما با حنث دیده و حال که آن می گوید و علما
لذنا علما و چون روح القدس که بر توار و احسن حرکات است و بر روحی است نظیر
سسته کرد آنه بدان کس حرکت و سکون او همه زک الویت دهم خاک قرآن می گوید
صبغه الله و من لحن من الله صبغه و آن را روح مدبر عقل شوند انوت است
و آن از ان عمل نظام رسد رسالت نوز و آن خشی می گوید دعوت است گفته از
دعوت او بداند که در شریعت است و ماون آن شریعت طلسم قبول لوجه است
و ام آن در ان روحی نوب چون آدمی دوست روح القدس راه او کوه کساده کرد
در این نهاد متصرف سودا که عالی همت و کم طمع و بی حسد و بی حسدش که در حده
که از دعوت مدبر کند خاک در خیرت ایستاد اما با شریعی من روح القدس
ارواح است که همه ارواح تبع عمل کل است اما روح القدس نیست که است واسطه
ساز و احد ل لوجود و عقل اول و اما آن دعوت فی است که حامل نفس مدعی است
و آن دعوت ثمره محادوت عمل کل است که فی خرد اد الهان ناز و الحکمه مانده
و مدد آن دعوت با روح القدس کس خاک کف است انی با جده نفس الرحمن مرتبه لمن
و لن روح القدس موتی العی است نه جسم نه عرض نه جوهر امر که از ذی است
حاکم بر آن می گوید الهه الخلق و الامرار ادت امرست نه قول و عبادت و کسانی
کی روانه کی روح را اثر امره لند از بهر آنست که حیقت امرها است

الماضی صرف بشر لیس است روح را کی با روح از دی مضاف است حال آن
سکون قتل الروح و از امری امر مطلق آن نفس کی می رسد آنچه معلوم می رسد
کسب است که نمی چنانچه بر راد و صریح آورد پس له از دی کی نبوت که عملش
نفس بدی می خواند و سر عیش چیرک او از صرف با حله ارواح و عوالم ارواح
از راه مرتبه حال که آن میگوید نوم بقوم اللوح والملائکه صفا و حوز له معنی
دانشه مذباذ دانش که نظیر یافت معنی است کوز و نبوت در یافتن
تایه بدی معنی کقول نه آنست کی نظیر عوالم آنست که دعوت و دعوت به آنست
نوبت که در کومان قول و نظیر استاده است و رسالت ما نور و دعوت با عوالم
خواهد که معانی عوالم رسالت دست در کسب در ما در شکل حرف آرد و بقول
میواند نامع در ماند مجروح نی خواهد که حیقت له امری در الخلق رسالت
رسالت را اجازت دهد آن معانی را در خال که در مجسم کد بر زبان دعوت
امت رسالت دعوت خون نوست و نبوت خون نظیر و قول کی نظیر است اما نظیر
کی قول است و دعوت بر نی نبوت نیست اما نبوت کی دعوت است حال که گویند
کن فنا و آدم بر لیا و رطیب روح بدس خون نقطه است و نور خون خط و رسالت
خون سطح و دعوت خون حور و ملت خون جسم و درون جسم روح باشد همی رفت
ملت نبوت اما جسم عام و نقطه خاص و جسم محسوس و معنی در ک و نقطه امعین
ماند رک و محسوس حال که کن میگویند که لایبصار بر لید امه حور هان نقطه
و لید امه کارها روح اللیس سلطنه نقطه موجودات معلوم و سلطنه نفس بدی
بر معولات ظاهر حال که آن میگوید در صول العالم و فون عباد و ولین هر دو دور
نماند کی خال جهت و شکل می افزاند اما در عملت رک بر از آنست که خاطر را
بجال بعین وضع باشد حال که بر کن میگوید و عن اقرب لله مرحله لورید می گویند
و هو معکم ایما کتم به جبرها معنی نص قدسی لید و او از نه مارخ نه مار و اوج
داننده لجانم معقول حال که میگوید لی مع الله وقت لا سعی فی ملک مقرب ای بر

و خون دانشه سز که نور نص نفس بدی است ما ذ دانش که حیقت کن
کلیم از دی است و نقطه کتاب مول نبوی است که قول کی صورت و حوز فو لید نور
ولین هر دو را حوز و لید لیس و شری و معا و خارج حوز در ماند و لید به حوز
و حوز بر نفس از جسم و آن حیقت اول حوز بدست و سفی جسمی از و بر طو لیس
بر کلیم او قول بود و انسان که مرکب است و کس قول در از نظیر او نه حوز نیست
و نه صوت ما ذ دانش که اثاب قول فرا حان محالک سز کلیم از دی کی کسب
نظیر نی است که روح اللیس که نویسد عمل کلیم روح نی بر آنچه نظیر نی است
به عن کلیم که در حکم او کوز باطله شود ام قدسی بروی افند نظیر امه مران
نوز الخ گویند نه امر خلقت خود کوز با جارت امر کوز با جارت که احیاط کلیم
کوز حال که بر لیس میگوید لیس علم لیس ان خلق الانسان خون آن کسب نظیر را
مستعرب خود کرد ادعای معانی مجبونی کرده و لکن امت را در ان طلوع خواهد
بود که حوز بر انسان بود برای مصطفی حوز نی را اجازت دهند با خال و هم را
در کار آرد و لکن مصر را در عمل آرد و آن حوز را در فعل کسب آنچه ادراک بود و هم
سپارد با جسم کسب نماید معجزه بود و آنچه نظیر بود خال سپارد یاد کرد روی
مصرف شود در قول آرد کتاب نوز حکم الی بدد اودی ما ذ مضاف کماله
که ندیم حال که سلطنه و رسول الله و عبد الله بر آنچه می در ماند از روح اللیس
معقول محسوس باشد و آنچه گویند محسوس بر سد مرتب خال و وهم آراسته حال که
میگوید اما معاشر النساء امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم و معقول مجرد
بعمل مجرد ادراک کد و آن در یافتن لید کسب بر شرط ایسا آنست که معقولی
که در ماند در محسوس بعینه کسب و در قول آرد ما امت ما بعثت آن محسوس کسب
و خورداری انسان هم معقول باشد و لکن برای امت را محسوس و محسوس کسب و بر
و عده و امید مغز اند و کما نهان کوز اذت کسب ما شریطها بکالک سز و قاعله ایوست
شرع و اما سر عودت غمگین که دو آنچه مراد نی است بنهانی یاد و حوز با عدلک سز

بفعل خود ادا کند داد کی کنه پانی همه از ناسد معقول آنگه دور یغافل بند
 ظاهر حرکت کرد و دل رحمت محسوس هر کس که داند در حال خال شود از آستانه روم
 در نگردد و می رسد نادانسته و می شود در زمانه حال آن ملک و آن ملک و آن ملک
 بد لکن هم با معلون و برای این بود که سر بفرانسان و عزیز برین اینها و خانتت رسولان
 علیه السلام گفت ما را که حکمت و ملک حقیقت و خزانه عملی امر المؤمن علی او طالب
 و صی لیه عنه با علی اذا قرب الناس الخ الغنم انواع البر تقرب لیه با انواع اللعل
 تسبیهم و این حسرت طاب چرا چون او بزرگی راست ماند که او در میان خلق همان بود
 که معقول در میان محسوس گفت با علی چون بر زمان در کتک عبادت رخ برید و هر ادا که
 معقول است رخ بر او همه سبقت کنی با حرم خون بیده و بصرت عطفی در کس لیسار
 به حیوان و معقول را در ناف و برای آن بود که گفت لو کسف اللفظ اما از در نشنا
 و صح دو لب آدمی را زاناد از ادا که معقول نسبت به شش حقیقت است با انواع
 نعم و رخا که سبب الی که معقول است و در وزج اعقاب و اغلا استیاب است حال
 جسمانی است که مردم در حجم هوا اند و در دنیا خیال ماند و دنیا خیال و رخ و هم آن
 آدمی علم روز تو از آن خبر که بعلی که ای عمل حرکت را بسته حرکت مذکور را انجام
 بر محسوس نیست اما علم موت روح است و آن حرکت معقول بود و حال که علم السلام
 سکون طلب العلم خبر که با علم فکر گفته المؤمن خبر عمله و امر جهان با علی السلام
 سکون کی قدر آدمی شریف بر می خورد در آتش نیست و خون این معقول در سلف ناد
 در آن بر کشم کی از معقول با زمانم و معقول در یکبار که بود که شرح جسم معراج
 نوع علیه السلام را او موجب عمل حال گفته است و نوزده اما اعلان دانند که معقول
 ادا این سیر حیوانه سبب که از معقول نوزده است که نوزده را بر آن محسوس
 بکنه است با هر دو وصف بر دایم ماند و این حرفها سندی بود در روانگی
 که خاطر بد کرد و گفته عمل و شش نماید شرح این کلمات داده شود و سبب است
 واعماله یوفی این دست فضلا در مقدمه که قصه و معراج علی علیه السلام

باید

که ای ساز هر چند در خود آن جزو او راه هر مقصدی معین بود در جسم کن مقصد
 بالکس کسی خواهد که راه موضعی در پیش کنی و مقصود کنی بکار امر ادا ساز که
 راه نه بد جهت بود هر که آنجا نرسد حال کس کسی خواهد که بغداد روز و او راه
 سمرقند پیش کنی در هر که بغداد نرسد اما چون راه بعد از پیش کنی مقصود رسد
 و در میانها هم است لکن کسی خواهد که بسازد روزی که می یاضعتی دیگر
 که ساز آن معترض در هر که راست نماند بحسن لکن کسی نرسد اردی که جسم آدمی جای بد
 که عمل نرسد حال ایند را که عمل معقول که رسد به دست رسد نه با کس عمل
 زمان بود زیرا که معقول نه در موضوع بود و مکان بد و محیط شود سر آنجا که
 عمل رسد جسم نرسد و جسم حرمی که کشف است قصد الی اندر لکن سفر کنی که با
 جرمی و قهری خود و لکن خواهد که تسبیح مسافری که سانی نفع اذ قطع نوبت که
 بس مقاصد دو گونه است با محسوس بود با معقول با احد محسوس بود و واحد معقول
 عمل و ملکی دو گونه است ملکی محسوس در رحمت ادا که نظر بالای محسوس بود
 و ملکی معقول از راه برته و صرف نوزد زیرا که نه در موضوع بود و خون معقول
 نوزد سفر بد و بازل بود و خون معقول عالی بود حرکت مذکور در علو بود و نشدن
 دو گونه بود با جسمی با اسالی محسوس با روح را بد روح معقول خون حرکت جسم بود
 مقصود عالی چرا بقا و قطع مکانی و اشغال زمانی نوا بد بود و خون در معراج معقول
 نوزد حرکت روح را نوزد بفعل جسم را نوزد عدم بسر جسم هم در موضوع نوزد و
 موت ادا که هر یک عمل معقول خود می شود و هر حرکتی که خود کرده بود که
 ادا که معقول کار عمل است نه کار حس و نظر در معقول کار و رحمت نه کار جسم
 و خون معلوم است که ملکی معقول نه در جهت علو است و نوزد نرسد نه کار جسم است
 که جسم بطی السیر است بس معراج دو گونه بود با جسمی بصوت حرکتی بالیا شود یا
 روحی بصوت مکرر معقولی می شود و خون احوال معراج سبب علیه السلام نه در عالم
 محسوس نوزده است معلوم است که نه جسم رفته است زیرا که جسم بلخفه است

وطلع نبود کرد پس معراج جسمانی بود زواکی مقصود حسی نبود بلکه روحانی
زیرا که مقصود عقلی بود و اگر کسی نداشت که آنچه گفت رفیق شرح احوال را در ^{مشکل}
جسمان بر حمله خیال بوده است تمام حقایق و زواکی ثبات محال است نه کار عقلت بلین
مقتضای ظاهر یک در در طریقی زواکی قدر ثبات معلومند در و نفس حال را بدینده
از احوال شریف نه تقاضای او از معقول نوده است که او بران جسم در در راه است
و شرح احوال صنوعات و مبدعات داده است بر طریقی که اصحاب ظاهر بدینده در حد
خود و اصحاب محقق مطلع گردند بر این حقائق الا اطلاع در کنند که آنجا کی فکر رسد
جسم نرسد و آنچه بصورت در اندک تصور نماید و چون حال معراج معقول بعلی
داده عمر ای بدن نامحسی افاده که حیثیت خون عمل آن که کس ادب شده افاده که
شرح معنای معراج داده شود یاد کنند کی شرف نبی چون بوده است و مراد او این
گفتاچه بوده است و اعتماد بر بوض اوردی است و صحت می گنم که آن جنابها از با
اصلا الله و عاقل اعجم صبح دلزد که خلقت حق از فراتر است که رسول الله لاسلام
سکونند تا نظر حوا اللذری نامی اندام الکلاب و گفته اند الامر اوصو نوماه الی اغفار
و سر که در یک بر خورداری مباد کسی را که آسان این کلمات ادر و بال لافند و سید
را عبا بطحا اذ و چون عامل عرج معقولی داده عاقلی نماید کی مطالعه کند و الله
حاکم سنا و هر ایوم للظالمین **انغان قصه** / معراج نبی علیه لاسلام
چین گوید مهربانان علیه اللهم کی شئی خضه بودم در خانه و سبی بودم بارعد و در
و صبح جوان آواز می داد و صبح برده سفر نمی کرد و صبح کس می آید این بود
در خواب بودم و میان خواب و بیداری بودم بودم یعنی که مدتی در خواب بود
با آرزو و مندر حوائق و اهر که بودم بصورت و شبی بودم مرهم فارغ و مانند که
مشغولها بدنی و مولد حسی منقطع ماسد بس شئی انغان افاده که مناسبت نماهی که
بودم یعنی میان حصر و عمل و خبر و علم در افاده و شبی بودم بارعد و برق یعنی معجز
علوی غالب بود احوت بعضی برده شد و توفیق خالی از کارند داشتاد و غلبه دیدند

انغان

مزاغف را در مشغولی گفت با کاه حیرت آمد در صورت حوش احدان
بها و فر و عظمت که خواه و روش سید یعنی که موت روح فتالی بصورت لبر است
حدن اثر ظاهر کرد که جمله موتها روح با طفه مذ و بازه و روشرت و المکنف
از وصف حال حیرت که او را در دم سید بر ابروف و روی نگو و منی جعد پیشانی
اوشه که لا اله الا الله نور چشم نگو و ابروی آنکس او را نشانده اراد و باه آن
سرخ بود و شصده از مر و لید یعنی که حدن حال دلش در بصورت بجز عقل
که لکه اثری از آن حال حسی ظاهر کند که محسوسین صفت کرد و مقصود از آنکه
لا اله الا الله رب سانی اوشه بود نور کی معنی یعنی که مکر اذنه و رحال افند
طلعت و فترک انشرا و بر خرد حاشی که در امانت صانع تغییر و تقابل که در حیا
آن رسد که بعد از آن در هر مصنوع که نکره بود حد او افند که در بجز انظار
داشت که گفنی بشصده و وبال می نود که روش او بهرت و زمانه و المکنف
خون بر سید مراد بر کف و سار و چشم و بومه داد و کف ایخنه و خرد حسی
یعنی که خون که موت مدعی بر سید مراد کف و کشف خودم راه داد و اعراض بود
سار شود و در دل برید آمد و بحد خودم و در کف حسی یعنی که محال است نور
چرا مانع ماسی عالمهاست و راه آنکه بود روی ای و هر دینداری علم مذ و نوا سید
و من از سر سفت و لده روی خوامم کرد و خرد و المکنف رسد و از انمول آن
جای برجستم یعنی که از هبت او هج ادبش در و حیا طر نماید و المکنف راکف
ساکن باشد که سیم برادر و جبرک یعنی لطف کشف او خرد هر سال کسند و او آشنای
فرار داد ما را آن همه بار سید بر کفم بر خرد و هشار با و در لافور دار یعنی تو
حافظه رفیق در و مابعت مکن ما الکالها انشرو بر دارم و المکنف آسفه و در و
سدم و بر اثر حیرت و انشدم یعنی که از عالم محسوسات اعراض کردم و بعد در عمل
بر اثر نفس مدعی روان سدم و المکنف بر اثر حیرت و انشدم و آسفه یعنی عمل فعال
که عالم تر و باهوت مدعی لست و لکن در او معقول سر از آن رسد که مندر عالم کون و نسا

انغان

و اعمول علوی عمل فعال است که مرتقا در ساه است و ارواح را مدد کند اسه
بدانچه لاین آن را مید و پیرا و مانده از آن که در در و روبرو و در و رفته مرکب بود
و در آن سفر مدد کند و او خواست بودن طهر نام مرکب خوانند و الکنف را مرکب
بزرگ بود و از اسبی کمتر یعنی که اعمال انسانی بزرگ بود و از عمل اول کند و الکنف
کنف روی او چون روی آدمیان بود یعنی طایفه بود پس انسان و خدا از صنعت دادند
و آدمیان که جنس را با مدد منوع خود و مانند کی او آدمیان ظهور شفقت و تعبد است
و الکنف در از دست و در از ای است یعنی که فایده او همه جای می رسد و فیض او
همه جرها را از همه می دادند و الکنف خواستیم که موی کشیم بر کشی که با جبر را
باری داد نام کش یعنی که حکم الکنف در عالم جسمانی بودم خواستیم که بصیحت او بودیم
مولک را مالکه که موت قدسی را غنای کرد در مشعلها جسم و موی که جسم با جبر کشیم
و بوسیلت و بنیاید و بیض عمل فعال رسدیم و الکنف چون در راه روان منم و
از کوهها که در کشیم روده کی بر اثری آمد و او از می داد که با نسج هر امر گفت
حیث ممکن اند که در راه کشیم من موت و هم را خواهد یعنی که هر از مطالعه اعضا
و اطراف ظاهر خود را باغ ستم و الکنف حواس نگه هم و در کشیم موت و هم بر او او را می داد
که مروز را که موت و همی مصرف است و غلبه در از عظم و در همه احوال کار کن است
و حله و حوانات را سازاوست و قول موافق و دفع مخالف و آدمی اتم سار است
و دیگر حوانات را بجای خردست رواناسد که متابع و هم که در که آگاه ما حیوانات است
که در و در شرف او غلبه اند بر هر که اوضاع از کی باری که در همه مواضع اقتدا
بوم کند و الکنف بر اثر زنی او از می داد مننده که با شرم در تور سیم جسم کشیم
در که رومه ایست من موت جیال خواهد یعنی که او مننده است و در خردت و زن
مانده از آن که در که شش طبعها مذ و مالک مذ و شش بر دم در مند او آمد و دیگر الکنف
برجه او که بی احد بود و مکر و مزب کوزه و این کار زمان ما شد که حلت و ستان
زان معلوم است بس موت حال فرمنده است و دروغ زنی مذعله حدان منند

مردم را

که مردم را امید کند تا شرف خود بس و نماند که زود آن خود را باطل کند و هر کس که
بواثر حال روزی که کنعول بنسد که همیشه در آمار من حرفات ماند و در نماند محبت
بی معنی شود و الکنف چون هر کشیم جبر الکنف اگر انظار کردی ادر تو رسیدی
دنا دوست گستی یعنی که احوال دنیا ای اصل است و روز در و الو حطام دنیا باصا
معانی آخر چون احوال تا شرف حال است باصاف اسرار عقلی و غیره که مذ و مو قوت شود
از معقول از ماند و در غر و هو اسیرها و به جهل که در و الکنف چون بز که مها
در کشیم و لکن دو کس را بار بس که هم رفیم امت المقدس و مذ و در رفیم کی کشیم آید
و سه مدح لمن داد کی حرفه کی آب و کی شد خواستیم که خورشید جسم را نکند است و اسرار
که در پیش را بستیم و بخوردیم یعنی که حرفه اسرار در کشیم و طالع هم و خال اندانیم
در ادر و زود مالک هم و بعالم روحانی کشیم سه روح دیم در بدن مقدس که حلال
و کی طبعی و کی ناطقه خواستیم که بر اثر جوانی بروم و او را خنجر رسد از آن که در که قوتها
او مننده بود و پوشیده و جعل افزای چون غضب و شوب و تدر کشید اسرار
و طبعی آب مانده از آن که در که توام بدن مذوست و بیار شخص تنی است که ان
اوست که در بدن کار می کشد و آب نریب حوه حوانات است و مدد نشو و نا
فتا است و ناطقه را بشیر مانده از آن که در که عذای مفداست و لطف و مصلحت
کنش خواستیم که خورشید نام بکشد اشک اشک ستم بشیر آدمیان از نماند لکن دور و وح
ذکر کند و ند طبعی و جوانی نورا کی با فقر اضد هر چه طلبند بدنی حسی طلبند ولت و
فایده از روح بدنی است لاجرم آفته جوانی با سجون شهوت رند و طلب است
که ن و جب دنیا و شرب خمر و حلال و مانند لکن و چون حشم که دفع مخالف و ریاضت
و آنچه منن ماید و لکن جمله منفعتها بدنی است و با فقر سهه و صد بد خیر کار ماید
و ساعت روح طبعی هم انست که همیشه در خوردن و خنجر مانده با سندا اما چون کی
تمام مزاج ما شد که در روح ناطقه موی اند غایب که در بر قوتها این دور و روح و
قوتها و طبعی را خزلن کار ماید که مصلحت بدن و قولم محس اسند و مو بهار حوائی ندر در

مردم را

ند خود آرد و بوقت ضرورت و مصلحت کار فرزند و شهوانی را بجز عفت و صلاح کار
نفر ما بخندد که بعد نوع اسد و ناسد قطع کند و نام مرده نفسی بر خرد و قوت
عضوی ایش را شجاعت و دانت کار فرزند حد المکرم بحسب حق روی مفید و به قوتها را
رعیت خود می داند بوقت فرصت مصلحت و به هم کیفیت این کس را خواهد نیرا که غلبه قوت
حوانی شیطانی است و علیه قوت فطری و مردم کیفیت کن بود که ملکی نورانی بود
و از دیوی دورتر از ان اولک که جبر ناسد و ارضت روحانات کی بهره نماید و اول
گفت خون آگاه سدم مسجد در سدم مودنی نالک ناز کرد و من بیشتر سدم و جماعت
دزم برب و راست استاده و یک کس بر سلام کند و بعد از آن می گویند سید
خواهد کی خون از مطالعه و اما احوال حوانی و طبعی فارع سدم در سید سدم یعنی
که در مانع و بوزن موت در آره خواهد و ایامی خود فکر خواهد و ملائکه قوتها را
خواهد چون سحر و حفظ و ذکر و فکر و سلام که ان اسان روی اجابت او بود و جسمه
موتها و عقل نیرا که قوتی چون آدم را مانع سدم کرد نهاد او را بد و ولایت کرد
ظاهر کند و یکی اطن آخه ظاهر و ایشیت بد است و آرزو خسر داد که محسوس است
بصرف کند و اطن این خسر داد که تا کرد عمل اید و خسر شکر در میان این مرد و
مشا را باخی اساده ما هر لظمان از حوانی جرها حاصل کند و خسر شکر بسیار در او
بعوت مفکره دهد ماداران بصرف کند و آخه بچار نام ناسد ندارد و هم و حال
آن و کند و در ان هم می کشد و سر راه خود سازد و آخه مقول نام بود
بعوت حافظه دهد تا بچرا دانش از آگاه می دارد از احوال عقل ابر کار آمد موت ذره
از حافظه نویسی و بصوره بستاند و بد و بسیار در او با عده همیشه همعد است
همه اکله هر اطن ظاهر در شرف تر اید و روانی سالانند و ان سمع و بصیرت انوع
باطن نرد و شرف اید چون فکر و حفظ و خال کثیر است و او است و وصم نباتت و هم
همیشه کار کن است و خال هر وقت و موت لیس محسوس است بعضوی امان که فرقه
است اعضاء بعضی آدمی آگاه نام بود که این خسر بجای بود و کار کن و بی خلالت

از اهر

از آفت دور که از گردن کی ظلی با آفتی ظاهر شود نصیانی بود و همچنین کمال آدمی منزلت
که هو لظمان جمله نرد و شرف شود و او هم محط که از غنا ناسد و حافظ اطن و توان
ناسد از معانی باز ماند و ضبط نمود کرد و بوقت جلوس ضائع ماید نگاه از شرف و
شهر محمود ماند و چون آدمی این جمله ماند و موتها باطن او راه بر او کرد و مقصود
و از این ناسد از ان باز ماند بجهت کسی خواهد کی بر مای شود و جنب بر مای ماند که
ملک باه بر می شود با سطح نام بسد انخاله در این موتها نظمی چون نرد ان به اهن
کسی که کله بر می شود بصورت سدم و الکتف خون فارع سدم روی با اطن نهادم نردان
باه یکی از روی که سدم بود یعنی از هو لظمان کس اطن و مقصود ان سم و زینت
یکی است و یکی بر تبه و الکتف خون از سدم با آسان نهاد در ان که در سدم اسماعیل
دزم بر کسی شسته طبعی در شرف نرد روی و روی نهاده سلام که هم و دزم و شرف
در نیک طره را خواهد و ان جماعت کسانی را که ماه را احوال ایشان را لکند و ایک
گفت خون آسان نعم رسد در سدم فرشته دزم مغرب بر او شار اجاتی تمام و شرف
عجب داشت نمی ابروف و نمی از آسن و صبح مهم در فی سدم و الکتف بعد او ت نداشتند
سلام کرد و کف بشارت اندر آره که همه جرها و دولها انوات یعنی نیک عطار در
بود و مقصود ان الکتف بشارت حکمی معنی از ان در سعید یاد و خسر اما عطار در را
اثر نرد و نوع مست با نقال سعد سدم و اتصال خسر خسر است حان نالکده نمی
سعادت و نمی خسر و اسارت بشارت خسر و دول سوت خاطر و کثرت علوم اسکا اثر
او این اسد و الکتف خون آسان سدم رسد فرشته دزم که سلا در حال خسر
میزه بودم و شاد و خرم بر کسی شسته از نور و ملائکه کرد و کرد او در آمده
یعنی ملک هر روز و حال او را بشرح حاجت نیست و او بشارتی و طرب دل نیست
و الکتف خون آسان جهارم رسد فرشته دزم با ساه اسیاستی نام و یکی
از نور نشسته سلام که هم خواب از داد نکر کی نام و از وزکی و کبریا الکتف سخن
منی کت و نه تبسم می کرد کف با معده جمله جرها و دولتها در موی منم بشارت در مرقه

یعنی ملک آفتاب بود و بدین در شش آفتاب را خواهد کی او را از زکان و
 بادشاهان دلیل است و قسم او را تراوست غنر در طالع و اشارت او فصلی در طالع
 و الکتف چون آسمان خیم رسد در رنم و هر اطلال انان بود و زح و اتی دزدیم
 سیاه و امانت و طلمت و مالک دزدیم بر طرف او بسته و بعد از آن بخاندن طلع
 و مردم بزد کرد از مشغول بدین ملک خیم را و ملک خیم را و او را او را الفکار از خیم
 خواهد و دلست و در زح باشد و ضیعت و انفال کسان را خواهد که بدو محصور است
 و الکتف چون آسمان خیم رسد در رنم بر کسی از نور شش و تسبیح
 و نقد س مشغول پرها و کیسوها داشته و صرح بدو و اوت روی سلام که هم جواب
 از داد و بخینه کف و بشارت بهاد از غنر و سعادت و مراکت سوسته بر و صلوات
 می دهم یعنی ملک ششم بود و بدین در شش مشرکی خواهد بود و صلاح و ورع و علم
 دلیل است و بدان برها او نور و شعلع و اثر او خواهد و بطواب او اثر او خواهد
 غنر که او سعد بگیرد و همه نگوها و نگوها از وی رود و هر ناندی که کسی میوند
 از اثر طرا و اسد که هر تعالی مکان علم خود خیر نهاده است آنکه الله الخیرین و الکتف
 کف چون آسمان خیم رسد در رنم بر کسی از نوت بر رخ شش و هر کسی را ایدی
 راه شود اما چون کسی بدو رسد کی نواختها ماضی بر و سلام که هم جواب داد و صلوات
 یعنی ملک ششم بود و بدین در شش نظر را خواهد و او صریح است و خیر که امام اثری
 که که کمال که درون کوست که نام کند و چون سعادت که نام کند و آنه نادت کند
 ما بر کسی که بدو رسد یعنی کم انان افند که او در محاسن سعادت افند اما چون افند جان
 اثری که در مذ که از همه در که زد و الکتف چون در کد ششم رسد در شش
 عالمی دزدیم نه نور و ضیا بود و خندان یعنی داشت که جسم خیره می گشت و دلست
 بر خند نگاه که هم به زیشکان روحانی بود و سعادت شغول کنیم با صبر ملک ناکستند
 کف انان را که مزج کان که در عبادت و تسبیح صومعه ها از اند معبر که مزج حایله
 شون حاکم بر کن سلوید و ما بنا الله مقام معلوم یعنی که ملک ششم بود که ملک

ناما افتر

تاباقت و کولیک آنجا اند و بصومعه ها و مقامها و از در روح خواهد بود جماعتی
 از شان در طرنی اند یعنی ساکن که الکتف زحمت کند حاکم خومان را اما ثانیان مزج
 کار ناسد و هر کسی موضعی دانند بعضی در صورتها منطقه اند و بعضی در حوزت بعضی
 در شمال و الکتف صح سدره دزدیم مهتران به جبرها که ساه و او را آسان و زمین
 اناده بود درین ملک اعظم خواهد کی جمله ملکها در بطراوست و او از نه بزرگت
 حاکم کف و کل فی ملک سجون و الکتف چون در کد ششم چهار دران دزدیم هر کی با آب
 از رکی یعنی حیقت جوهرت و جیمت و مادت و صورت که حائل حله تجر تصور
 که در می کی را در مرتبه دیگرانف و آن مرتبه بزرگ چهارت کرد و الکتف ملائکه
 بسیار دزدیم بتسبیح و بیلک مشغول همه در لطفان مستغرون یعنی بنفیر بجزر که
 از مواد شهوانی آن را دو مالک اسند که هر آدمی که نفس او در علم و معرفت پاک و مجرد
 شود چون این حد از حوق تعالی او را نه در موضع و نه در مکان نامد ملک کی کرد اند
 و سعادت ابدی که راسته کرد اند و شبیه ملائکه از آن که در ملک مسلک عصمت
 و تسبیح ابد یعنی از صا دو هلاک و غنر شهوانی بقوهرها شهوانی و استعلاک اعراب
 عضی پاک که زنده و درجه ملک کی کو اند و رسد همیشه با هر اک و شناخته مشغول
 که نر عالم زبون نظر نگردد و این الکتف از انان اضافت نفس خیر است و شریعی که عملی
 دون نظر که بضرورتی بود اما ای صلحت که موضع را چون از احاطه مفارقت
 افند کمال شرف هوش رسد سعید کرد یعنی از سفلیا حسی ادراک عظمی در از دی
 در لن لذت فراغت و راحت جان مستغرون کرد که نر از مزج خیر است از نادر عالم
 زمین نکر که آن خردت بدنی از شرف خاسته بود که انداز و علم و اهر اک مرتبه
 شرف می اند منم را که و منم ساجد بعضی روحانی اسند و بعضی مسیح و بعضی
 و بعضی مقدر و بعضی مطهر و بعضی مقرب و هم بر نفاعده الی ابد ابد و الکتف
 چون این جمله اندر کد ششم در مای رسد می که راه و هر چند مامل که هم شط او ادراک
 نواستیم که در و در روی حوی دزدیم بر کد و هر شش کی دزدیم کی آب این دریا

در آن حرکتی دخت و از آنجا آب بر طای می شد بدن در با عقل اول از او آمد و
 بدن هر کسی بشر اول که نفس اول است عمل اول را که حق تعالی او را حیرت که مابعد
 و علم حوش ظاهر کرده در مرتبه ریگالی و کمال است از رحمت واسطه و مرتبه اعلی بود در
 عمل اول بود حال کف علی السلام او یا خلق الله العقل یعنی اول مرتبه خوانده اول
 خلقت که ابتدای زمانی سز در آن ظهور و چون عمل اول پیدا کرد از و نفس اول ظاهر کرد
 آن عمل تمام آید و این منزلت هر او بلکه بر این دو ظهور از و نفس کش جواهر و
 اجسام چون اطلاق اینجمن و نفس و عقول انسان و بعد از آن اثر کرد از آنجا که غذا آمد
 و منقسم شدند و بر حسب مزاج همش با بدن هر یکی خیز خود بود و طبع و لطافت
 و کفایت خون خاک آب بسفلا کس و چون هو او آتش نفوذ طالع و بعد از آن معادن
 کار کرد و بلکه در نبات و حیوان و بلکه انسان بدن آمد و از به بر کوبید و فوت نیست
 و عمل و زانی دلست جا که عمل اول مرتبه و سرور بود در آغاز نظرت نام و دنیا آمد
 انسان هر دم در آن مرتبه رسید شرف در انجام نظرت نقطه از بسیار که مادر ایام
 شد و این قبلیت و بعدت که درین موعودات گفتیم بر تهنه است نه بلکه عمل
 شرح مراد المکنت دریا و آب و هوای بخار که کسه سز و المکنت در برین در او ادراک
 دیم عظیم که از آن بزرگتر هیچ بدیده بودم و هر چند تا مملکتهم منبها و مبد داشت و
 هیچ چیز حد نوا نسیم که ن بدن و هو در مجر در او حاصل که صیحر از و عالم است
 و ادراک وجود مجر در عمل کال عنوان کرد و المکنت در بر او برین و ادراک است
 دیم با عظمت و فر و سها تمام که در هر در فیه بفرغنا بل می که مرا خود خواند و چون
 بدو رسیدم گفتیم نام تو چیست گفت مکانک بزرگترین ملائکه ام هر چه مشک است
 از من هر چه در آن آرزو اسلطن خواه ما را ما هر مراد هانسان دم یعنی که این
 جمله مد انسم و المکنت هم امر اول را در یافتیم و بدان او را خواهد که روح اللعین خواند
 و ملک مغرب گوید هر که بدو راه یابد و مد دستا بدندان علفش بدید آید که مطلع شود
 و مد رک کرد در جبرها ما دانسته و لذتها روحانی و سعادتها ابدی که مثل کس است

از آن نماند

از آن نماند و المکنت چون اسلام و بر شش طریغ سدم گفتیم اخبار سدم بسیار
 و بخ و مشعش بن بسد و مقصود من از آمدن اینها آن بوده است تا معرفت و روت
 حو تعالی بسیم دلالت کن مرا بوی با سز که مراد رسم و نمانده کلی هر مند شوم و نگاه از هم
 یعنی از امر ال که کلمه و محضرت در خواست ما هن اربطالع موعودات تاریخ سز از راه
 بصرت دیده دل او کساده سز که هر چه نوز حالک ز دیدن خواست که بر خود ترا
 و علت او را که واجب بود در محصلت در با ند و سنا سز و وحدت او حالک بر آن
 کثرت بکنند و المکنت آن مرشه دستش گرفت و مرا بر چندین هزار عجب گذرد ادراک
 و در با یقینی که هر چه دیده بودم درین عالمها آنما صح ندیدم چون مرا خبر غریب رسانید
 خطاب آمدن که فراتر از آنی یعنی که آن خواب بدی از دی است اجسم و جسم
 و عرض که درین عالمهاست این اقسام بیرون است لاجرم مکان و زمان و وضع و کم
 و کفایت و این وقتی نفعک افعال مانند این مصلح و مغلوب ساد و واجب الوجود جسم
 است و نه جبرها که غیبه است از سولین اعراض و باکی سفر است که در نزد این
 او شرک مقدور در بکنند و در نزد این واحداست که هر یک یکی او عدد در نماند
 و هم بر روی مادر و عالم وجود است بر و در محضرت و اربطالع وحدت صورت
 که کثرت مغرب و تکثر و مساوت شود و المکنت در آن حضرت صحر و حرکت دیم
 مه فراغت سکون و معنی دیم یعنی که معرفت مجردی و جدا و جان نمانم که خسر صح
 حانورد در بکنند که اجسام نفس را که کسده و صورت و خیال نگاه دانند و جواهر تحفظ
 عمل تصور کنند اما واجب الوجود این بر لیت مروز است که خسر و خاک و حفظ ادراک
 در توان این و در آن حضرت حرکت نیاسد که حرکت سنا است در وجودش با افعال
 در کس و کفایت جسمی از عملی جمعی بطبع نماند و المکنت از محالنی و ما حرکت جسمی انتقال
 از مکان حوش و این جمله کی مقرر کسند نظری و رت حاجتمند اسند حرکتی که حرکت مکرر
 رواناسد و آن واجب الوجود است که حرکت همه جبرها را و المکنت اربطالع بود
 خود را فراموش کردیم همه جبرها را کی دیده بودم و دانسته و خذل کف عظم و لذت نیست

حاصل آمدن که کسی مستم یعنی که چون علم مز راه اف جده ان لذت نفس را طعمه رسید
 که حمله و تهاوانی و طبیعی را کار خود نهاد تا در حدان استعراق بداند آمدن حدان است
 که نریعالم جوامع و اجسام نریعالم و نظرم مانند و الکف حدان اثر و ثروت نامم کی لوزه
 بر اندام من انا در غلظت آمد که ادن منی فراز شد خطاب آمدن کی مترس با کن باش
 یعنی چون وحدان در یافتیم و دانشم که واجب الوجود این اسامی هر روز است سبزم
 از دلری سفر خود که عظم دور رسیده بودم از در لیشات و وحدت بی ندانستم که نان
 دارد مرا گفتند بر یک تری یعنی که از سر نهادن خود و از سم و خوف فراتر آئی که عالم
 و وحدت آمدن همیشه مستعرب لذت روحانی آمدن کی مرکز ان تعلیمات حیوانی باز
 نیندیم و او بعد و خوف از احوال حیوانی است و الکف چون فرا بودم سلام
 خدا و من رسد با او از آن که مرکز آمد که نشنیده بودم یعنی که من کسف حد حقیقت
 کلام واجب الوجود که سخن او چون سخن مخلوق نیست حرف بصوت که سخن او با ناطق
 و الکف خطاب آمدن که نای بگوئی کنیم نوانم که بود در حمانی که گفته یعنی که چون
 امر الی انما در حال وحدان را در یافت حقیقت کلام واجب الوجود را در دانشم که سخن
 او بجزین و صوت نیست لذتی من نیست که سخن ان ناطفه بودم دانشم که او در
 سخن مع شاماست اما دانشم که مرا نشان او نوانم گفت که رجب حرف آمدن که
 در لغت بان اندولن جبر جبری و کلی تعلق بداند و در حق واجب الوجود راست
 شاید که اونه خوشت و نه کلان است که تا از او بران راست سازد که کار خویش
 بعمل نیست آن و عمل انب که مدوح کامل را مدح در بخورد او باید که علم او بحدت
 ذات مدوح باشد ما گفت مطابق مقصود آمد و واجب الوجود فرد و واحد باید
 ندارد پس مدوح هر کس در خود رفت را و ما سبزم بهم بعلم او هلاکت کرد که او بهم
 و علم او میان شایذات اوست نه خوف و نه بصوت و نه بعول که خود زینست شایست
 و خود بقای جویش است و الکف خطاب آمد که جبری خواه کنیم اجازتی که در صدمه مرا
 پیش آید برسم ما اسطه اهر خرد یعنی که چون مرا گفتند خواهی کنیم اجازت یعنی علم نداد

درین سفر فکر می جو عمل محض با در نوزد کی جمعیت واجب الوجود رسد که شناسا
 سز بود انب جو علم عطا نوانب خواست که در خور او نوزد و زینت او او علم تمام
 بوی داد ابرسان ان مرا شاکه بود عرضه می کرد و جواب شامی می اف و مای صحت
 حلالش فواعد شرع محمد می کرد و رجب فوی ار علم چون مان و روزه و مانند ان
 و هرگز در غلط سفنا در رحمت واجب الوجود مراد معلوم خود در حد عقل خود
 ابیات می کرد لفظی که موافق اسامی حلالق آمدن نامم یعنی روحی ماند و هم برده
 صحت و نخواست ما سز و هم بد آن علم بود که خیر سفری را که شرح داده آمدن
 سفر ظاهر تبه کرد با جرمی را و حرف و اطلاع نامم در سخن گفته او و لک
 گفت چون این همه که ممانه از آمدن از رودی سفر منو رحامه خواب کم نوز یعنی
 که سفر فکر بود می رفت کما طریقه کسب ادراک می کرد و موجودات را با بر واجب الوجود
 پس چون فکر تمام سز خود را از کت مسج روز کار نشده بود روز تو نوز را آمدن
 او نوز ان ان حالت چشم رحمی همه که داند داند که چه رفت و هر که نداد معقد شد
 و روانست که این کلمات را بجا هک عای نامند که بخورداری جو عالم را نداشت
 نوز ما ان کلمات دینی ایند عای بونون است دانشم و است کسب انب انی در لرا

شرح رساله
 مننه و کره و صلی الله علی محمد و آله
الطییر
 و عتره الطاهرین و علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحیم رب زدنی علما
 کثر التماسه تان ارمین مراد لیر کرد آمد شرح که ن رسالطییر از اسلا
 حواحه و سر ابو علی سینا امام ارسنار او شرح که نام ان رسالت را ماروف و اشارات
 نه الکطیع و قوت رایان این معانی که قصد متکلم بهوز رسالت بدانش صاحب
 را محصص روی نماید از وجه و اولات مکر نظام نوز و لن شرح نسبتی در ان رساله
 معصود صاحب رسالت قال الحکیم صل علی من اخوانی فی ان یغیب فی مسیحه

در ما القی لیلہ طهارت استخوانی عسایر عملی بالشرک بعضی عمارها فان للصدق
 لن یغذب عن الشوب اخاه ما لم یصن فی غیر المک من لکد صفاه وانی لک الصلح المایض
 وقد جعلت الخله جارة یضرع لهما اذا استدعت الی الخله ائیمه وطره وقرین
 مراعاتها عند الاستغفار الی قوله المناد الله شکر حشش صبح کبریا انداز زائر
 که خدائی با من مساعدت نماید و مع خدش را عارت نماید و بول من با من
 و عرض کنم صه / اذعان خود مگر المکر لکن سخن سخن لکن از من بول که در ده
 که در بر او مدت از کرد و رت نامد صیانت کند دوستی هر شرازی و معذب
 نکرد انده اسد از شوائب نوائب و کجا دست آید دوستی حال که در ظهور بود
 او مطلع بود و در حسن سیرت او و اوصاف سوچه دوستان ارجحیت دوستی معرض
 اند و دوستی میان قوم با تجارتی انانیت که لغات کند بدان اموال حاجت
 و لکن با نند ابر و رت و در حالت استغفار از ان مایع اسند و اعراضه و کارش
 شود نارتی کند و ادر و ابعه / نینسد در دوستی و خاطر بر اند اوقای که
 سان اسان عیسی لعی و الفی معنوی لغاده اشده و رت طوی حقان و انجمن صرت
 ملاحظت کرده اسند و صدای اخلا و مینه مفضل باضحت علی دازه اسند و معر کند
 سان از جنس قوم مکر نادری حق فی الخله لکن هذوبت که لغاظ عرب را اسند خاصه
 در وقت نفل و تدلیک لفظ عجم را نوا بدون اما شرح که ن از نواد خالی ناسد
 بدانک انواع انسان حالک بصورت طاهر محلف اندر اجم و کیفیت و کیت طبع محلف
 اسند چون کمات اوضاع طبیعی و کیفیات امر صه طراف ظاهر کث بصر و رت
 اطلاق و عادات و عبارات متفاوت کرده و تفاوت بقلع از نامرات اجرام علو
 و اسباب فراهم هر ان نوع از علوم را مضمی مشروح است و معلوم جانک اخلاف اجرا
 اجسام جدی که مسامت اجزا از جسم کرده او است لکن بدان اثر متاثر شود و سخن
 حکم را در مان جوی از اجزا از من که مسامت کرده و مکو کب یعنی ملک لبروج اسند نصی
 مایلند صورت با اسند که مسامت اسند و سبب قرب و بعد مسامیات تفاوت و بعد

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

در اخلاف اوضاع کواکب مایله از اجزا از ارضی و آنچه عارض کوه در نزد بعد
 و آنچه نواح این اخلاف بود سبب اخلاف صور و طبایع لغات و احلا و عادات
 بیاع و امم که در بنسبت با بیاع حکم المک اخلاف اجزا از من سبب بود اخلاف
 نگارانی که از ان منر جامد که درجه خار بقعه طبع بجم خود دارد پس اخلاف
 خار سبب اخلاف هواد آن بقعه بود بر آب و هواد آن بقعه طبع و خار بقعه
 مذکور بر اخلاف اوضاع کرده راول و کوه مکو کب و غیر آن اسباب حیثی با اسند
 و آنها و کما در اسباب و سایر با ارن در و جنس اسباب طبیعت نشو و ظهور از انواع
 نات و حیوان و غیر آن کد و اطلاق عمان در شرح و بیان لکن اب ما را از من مقصود
 باز دارد مساق این حدیث آسب که خون نفاذت در آب و هواد ارضی مزاج
 نبات و اعداء بیاع بدانی که نطفه در نوعی از حیوان موافق هوای آب ارض
 او اسند و خون شدش نظر کنی ننگدانی که نطفه در بعضی از اسما حیوان خاصه
 طبع خام و مناسب مزاج او اسند بر هر مزاج چه محلف بود اخلا و اصوات تبع
 مزاج بود بر اسباب بر و اسباب وسطی لکن الی حرکت در بری انخاص نبات و حیوان
 اسند و فخلات و ات ان و غیر ان بشرط استعدادات مریخی علی حده تا کما
 و مستحق قول آن و در کله بقدر لعلو العلم الذی لیس مثله شی و هو الی صیر
 و چون ان باب ننگد شرح سبب استی که هر چه انز اشود و ما اسد از اولی و وسطی
 و آخری با اسد و جهات کمات و کیفیات اوضاع نسبت ما اوضاع اسباب میان
 لکن مه حد نهات دارد بر صور ننگد در درجات بسیار افند و صور تها رنگ
 معدل همان ننگد بسیار افند و صورت ننگد لغات حاکم در اسند هر وقت افند
 و صور تها رنگد و اجزای ننگد بسیار افند معصود از ان آسب که بدانی
 که در اسند صحیح که او را صورت استعداداتی اطرا و حسنه و ملکه ما ضله در در
 نشو و نا حاصله آذ بیع و جهات مابقی که اسند که استعدادات اشان در
 اسند ان کتاب حاصله بی باض و رخ و کب قوه ملکه ما ضله روی نماید و استعدادات

مقام حد اوسط باشد و بیانات اشخاص از مردمان که صورت حدی را که نظر کند
اوسط از هر دو وجه و کی مطلوب نفس است ذات نفس را حاصل آید از علم و عمل با یک
مدتی و زمانی ماضی که گذرد هر نوعی از انواع علم که طالب آن باشد و باشد اندک
که با صورت و وضع ماسر انسان تقریر نکند و بر استخراج وضع و حکم حد اوسط ارشاد
نماند نفس انسان از ادراک آنچه با صراحت و موی استند کی این طرح صحت در
نفس انشای لیبته و اطلاع بر کنایه اثر کند و نفس انسان با بلطف کلیم نماید و اگر چه
جهت کشد چنانچه المقصود چون معلوم شد معقول یعنی که مزاج با بلطف
مدر و در پنج طوطی مراجع است با بلطف و از ایشان هر حدیث آیات و
اخبار و امثال و اشارات مشران است که تشریح مذکور عرض این سبب است
که چون افعال حلیه و علوم جمیع موقوف بر حصول استعداد است و استعداد
در صورت است و این لطافت از صورت بفعل آوردن ممکن است و این امکان موقوف
بر شرایط مردم آن است که بشرط کارها که اجب است پیام کند آن کار او را
سلم کرده و چون آدمی بصورت همزه اشک حوانات است ستور و اعراض نماید
آدمی از آدمی یکی در خدمت جوهدن بر محالطت و معاشرت مصاحبت را برت نماید
که با سزا از ستور نرخی می آید با هر نوعی از انواع مردم بطریق دیگر زندگانی اند
کردن اهل ولد و خدم و عسک و مراتب و حوالت و بلد که قوی و امام و صدور
و حکام و ولاء و اصدقا و اخوان و غیر ایشان حکم الکی بعضی از اقوام سیاح کتاب
استند بعضی بهام انشور و شاطن انشور و وحش انشور و بعضی بطبع و احراق و
عادت و عادات انسانی بود که در دورتر چون مریح تفاوت اسباب حصول احاطت
تهد کرده شد لازم آید این دعاوی دواعی که انسان محض غریب اند که باشد
و هر کسی با استعداد قبول لطافت ماسد و چون استعداد انسان اطلاع حاصل نماید
و لکن موی حکم عادت و جلادت اطلاع از مزین و مناسب دانند بواسطه ایشان
از انکار و ولاد و عمی خالی بود و لکن چون نردک اطلاع سخن گفتن آغاز کند هیات نفس او

در کتب

در کیفیت صفا و کدورت استعداد بصورت ظاهر گردد لکن و مجتهدی لسانه
بسر هر بعضی از آن ثنث و مروت ماسد کی دوستی عملا و حکما و نظایر باشد و قادر
ماسد کسی که بشرع مستعد قبول لطافت است و عجب است که آدمی صور حسان
می نند که مستعد حدی است و لکن عامل کینه فراوی دارد از صورت خود را
در آن آینه صافی خوب میند و صورت خود را چشم خود سخن مگویند و حکما گفته اند
هر که بجهل نفس خود عارف نیند او را بجاهل مطلق بخواند با صاهل آنست
که بجهل در جاهل است و چون روی عرض کنی که در چشم تو مردمی با سبلی هست
با انکار و عداوت و خشم معايب که در کینه هر دل که در او صراحت و عرض سوز
نموده است و شورش و رهولار لغوم بصورت خون در و طایفه طوی استعداد با
لکن مصاحبت کند بغایت مان اشان و حش خود چه بید مکی مصعب باشد
و دیگر مخفی و لکن مخفی خود را مخفی دانستی خود مصعب بودی و وحش باه نگر رفتی
و کمال عمل کسی اند ما بصور و عجز ادراک خود معرفت سوز و هر یک کمال عقل تعد
نوز از نهمه دواعی استعداد مند بران روی دوست آن است که اسباب کلی
وجودی همان اشان تاسبی ماسد طبیعی مادی و ارضی و این اشان تاسدیه آکتانای
مصدق ارضیت بود که علمه السلام لمار و اح خود محنده فاختارننها ایتلف
و مانا کر منها اخلف اما الکتاب بیع این اتفاق ماسد که ماد را فاند سار و مختص
سلسله ماسبتی حالک اوطاب امور معنوی ماسد آن دیگر بمنظر طالب است ماسد مراهبه
که این ادراک بود که در و نراه الکی که آنه از انیدی نماید از و کسف کند آنه از اکتف
شود مشارک و معاون لکن اگر تصور رضیص نذروه کمال استند اما عادت از
حال این چنین در محض ماسد هر عمل که این معقول بود عمل آن بدان منفعل گردد
و علی القصد نمی نشله در حصول لذت عملی ماسد لکن در غرض عناصر جبین
جنود شخص در ثمرات اجزا استند کینات اوضاع اسباب کلی وجودی که شکاف و کلی
و تاسبی ماسد و صورت ظاهرین تفاوت کواهی دهد بعد از حصول کمال در ذات

در کتب

بقصد و مطلوب حاصل کرد بعد اوت انجامد و از دوستی حیثیت شمی
 حیثیت روی نماید و چون بقصد و عرض حاصل کند بذات خویش ابتدا نماید
 و طریقی سخاسی برسد و همیشه از دوست حاب تعب و حضرت خویش بر کس حساب
 دوستان درین معنی از خود برکنند و با انی عام روی نماید دوست را بنسند و بار
 نکند و بی الجمله دوستی حیثیتی میان دو کس باشد کی بگذرد لکن معرفه شناسند و هر
 کس بگذرد مطلع باشند شوخی از اطلاع که آن یقین انجامد چه دوستی بقدر بعد از
 حصول معرفت بگذرد و بد است کی حیثیت ذات و کینت نفس بگذرد که شناسند
 و چون در مطلوب مغفولند دوست ما را نشان شیر از آن باشد که دو مسافر
 در یک طریق محو از راه صورت ضرباً المثلک و این معنی را شرحی طریقی است و بر قدر
 اخصار کیم مال الشیخ الدیسی و لکم اخوان الحقیقه بانو او بناموا
 لیکسفر طرک احدنکم لایحه الحج عرافه لیه ایطاع بعضکم بعضاً و یستحکم بعضکم
 بعضی ای برادران حیثیت را بگذرد اسکارا کسد و با هم آمد و در آن روز و ما از
 روی عقول خورشید بعضی از سمار بعضی از مطالعت کذب و بعضی از سمار بعضی کالی اید
 باید دانسن که چون جد اخوت و صداقت مکشوف گشت اخبر برادران واجب که
 که راز اسکارا در این معنی بر آنکه عملت مکشوف گشته باشد و عقل حیان برادر
 ملک صفت حرام باشد چه ذکر برادر در مرتبه معرفت از نوشتن اسرار از ذکر
 کالی حاصل آید و اگر کمتر بود از نو کالی آید و اگر سواکی بود میکی از شما
 بگذرد مطالعت که و بدان بگذرد متبجح و مسرور و وطند که در و در نور و
 بی کان یفران حالک و تقالی از ملک صفت منزه آمد و جو صفت دار است
 آنرا کی مستعد بود قبول کند و آنستعد شود ملک از و کرد و از آدمی هر که
 خواهد با اطلاع حذای معلوم که در ملک خود برستعد و بد آنکس را طه انبانی
 دوست دارد عالمه و معامله نه عالمک این نفس شیب منشعب که در حالک از
 و نه حالک از هر خرد و ثبته دو شعاع بر و ن آمدگی موضعی روشن از ذکر

نفس آن نفاوت و تمسک که از اختلاف با خدا بد شود کما مال عزیزین بیاک
 اخوان علی شری و مقابلین چون این لذت عقلی اسد در موجودات و رای این لذت
 نام بردت از بدکار برسد که در خارج کون جمع بگردمان ایشان مگر محاورت
 علوی و منادی رانی اما هر که به و ن این لذت نوع مردم باشند دوستی کی میان
 ایشان اسد آن عبادت بود در صورت معاملات دار کلا مین تدان و الا و اگر
 مروض که نفس کلام اشارت است در برابر که عودت ایشان معبود خود را هم این
 دوق دارد بکف مصادقت الملتک و سعی دیگر اسد که مرتت کم این کرده
 دارند در دوستی و آن جازا باشند کی خود را شاهی شناسند و سرفرو و ضعیف
 مردم و مردم عامل جاهل که در با از حال احوال خود می کنند و از غماط
 بطریق انشور و امر نفیس می هر دهند و خود را ندین مزر که اند و از انبار
 می سازند و دعوا و وجدان طاعت و و ماحت بر نفس ایشان است و لی اسد که طریقی
 که این عامله بر هیئه نفس انسان مطلع نیست و اجبت طبع و از دارت بی کلتی
 عمل و اگاه نیست و کینت و کینت مقدرت و استعداد او نوشته ماند
 و حالک او در حیرت ملت مانده است بگذار کی آنکه عاملت میگوید محاکم و میگوید
 اعتماد او بر مالت چون سخن بکوت قول عقول او مطابق و موافق خواهد شد
 و اگر نیز دعوا مکشوف کرده که او از عمر خود بگفتی با علمی شده است موسی
 نخواهد شکست و آب روی او خواهد رفت بلیس و بی شاهی خواهد کی عمل اینده
 و آنرا چشمه را بنوشد نفود بانه رخسارن هو لاه المکارن انکامیلسر لاسفها
 فی عالم رب العالمین معلوم سذکی مراد دوستی که در راه حقیقت اسد نفس
 چون آن واسطه باشد امور حقیر را نیز بگذرد چون موم مطلوب بر نفس از واسطه
 نیست که در نفس معجز است اعنی مطلوب بر نفس از واسطه بود و واسطه مطلوب
 لاجرم چون این دقیقه سبب عات دقت نوشته ماندست بر اکثر حلال است
 نوشته ماندست لاجرم چون بر تضاد محفی ماندست این بر کستان را و از ذکر

موضعی در کمال که این بشر که جوهر مستقیم است با الفباب او این دو حرکت از وی
 حاصل آید و احدی نه و واحد علیه و این مراتب نکره و در دوام قبول از زیادتی
 و غیر آن و در او بود که نفس را بواسطه حاجت آید بسیار در او بود که مگر چه آن
 مستطمان نوزند که نوزدک استند بتصور معصومات و استعداد او در قوت قبول
 کند که بود که او در انتقال عقلی بقانون عملی نوزد خبرها بسیار و بتعلم شدن ما
 که می که همه چیزها از قوت نفس خود در می آید و این چنین کتی نوزد که عمر نوزد و
 این بلندترین درجات استعداد است اما تقویم کی علوم را کتاب کند حد اوسط
 بماند و آن باه بتعلم حاصل آید با بقوت حدس و حدس فعلی ذهن نوزد که مذاکره
 استیاط که حد اوسط را و آنچه بتعلم حاصل آید آنها را آن هم احدی نوزد یعنی
 حاجت حدسی که مذاکره است که یاد کرده ام نوزده است و این از حد اوسط کتاب کرده
 باشد و بعد از آن از وی بتعلم شده باشد بر می آید است که هم را بنسب خویش
 حدسی آید و در در میان منوعات شود کی تعلیم و اجار در ریبادی نشو ما بعد
 از مراتب و طوفانات و حرای عالم عالمی موجود که در حکم تقدیر الهی که این علم
 متحد کند و احیاء این کند و شکست که در آن وقت کتاب و معلم نمانده است اما
 حدسی و فطنی صافی که استیاط یک از این علوم که با اعتبار از وی ما نوزد بویای
 حد و در آن معانی را مراتب باشد کیمت و کیفیت اما کم آن نوزد کی زمان حدس
 و استیاط کی گواه تود و زود تر که اوسط ما از آید و یکی در زود و در کی بر این
 تفاوت مختصر نماید نوزد در حدی یک اما با تفاوت و نمان بود و او را در این
 باشد اجار طرف رادت و طرف نصاب در نمان حدی پسند که المکر احدی
 نوزد لبه و در حد نادت کدر رسد کی در اکثر مطلوبات بلد در کل مطلوبات
 حدسی بود یعنی سببی از حد اوسط حاصل که بجز قوت حدس صورت کی در حدی تفاوت
 نوزد در نفس او مرتسم شود اما بسکار ما قریب عینه و این نوع را صوت حدسی گویند
 و این بلندترین مراتب آید است و در وقت نوکی این مانند کی است از هر صوت و نخل

و لعاک

و اساک ارشاد خبر و لاسد کسی را که بی صبح رخ میوه علوم در ذات نفس او
 منطبق شود اساک بدو راه نماید حاصل استفاضی که اضافت می آید از وی
 بی منبع بر کل و جزو طراوی ما هر کس را بیدر استعداد و بوی حدس خویش از آن منبع
 عطوطی که در نوزد ان مباحث و اقتباس می کتی بر مد خود کالی می نوزد و در
 دو جهانی بدان معقول می که در درین باب سخن از است اما طامحه سخن است که
 بدانی که هر علی اول مستبطلی بود است که او احدی قوی افاد است از حکم از دیگر
 او واضح آن نوع از علم یا از صناعت از اضافت صناعات را وی اقتدا کرده آید
 و اعصاب او چون در آن نظر کرده اند هم بقوت خاطر خویش کن علم و صناعت معلوم
 کرده اند و هر کس قوت حدس خویش را از اثر حسی و بسطی دیگر کرده اند و آنچه اشارت
 از حدس خود افاده است ما از آن اضافت کرده اند غلیم المکران طالب علم که خاطر
 بر کار در طلب اگر که حد اوسط باز خورد اما بضرورت مطلوب او معلوم او
 که در حدی حد اوسط حاصل کث افترا میایی و حصول نتیجه در آن لحظه متابع
 آن نوزد و هر وقت که از علوم و صناعات و فنون هر فن انفرادی می آید که کار
 و وقایع عظام و در عالم حدوث نقطه ماسی ظاهر کرد و بقد از وی اسباب
 علوی و سفلی انسانی موی ذات ایجاد و ابداع که با واسطه او عالم عمارت نوزد
 و احیاء علوم و صناعات که حاصله طیفان نوح و غیر آن اما در هنر و طایفه
 جان ظاهر که در وی واجب نوزد از وی و بوی هر لفظ و عبارت که نوزد اما در
 بدول داشت و در تب آن مشغول بودن با بعضی اثرات صوت و حدس او با انواع
 بای اما در استظهار اعصاب نوع را فرج بعد نوح و معید و محکم کرد اند نسل
 حکمتی با منسوخ و مندر بر می در و همچنین دیگران واجب نوزد از آن اسفاد
 بودن و وجه بدول داشت و کمال نفس خویش از آن دختر حاصل که در تعلیم و
 نفعه و نوزد و بر سایر واجب نوزد اعانت لاهر اکادمی بتعلم از وی حاصل می آید
 بیاد کی رو انست و مستعد قبول از آنکس شبیه با او از طریق اولاد و نخل

و لعاک

بی استعداد سرگشته که از طریق تشبه کرده اند بر وجه امارت درین حالت
گردان قلم و قلم بعد از زبان اطراق و حصول استعداد ششم قال الشیخ لیس
ولم یخاف ان الحقیقه بقیهوا کما تنبع التناهد فاعلموا ابراطنکم وابطنوا اطرافکم
مثابه ان الخلی باطنکم وان المعنی لظاهرکم ای وافر از حقیقت سراندر کشید حال
بجز و سردرگسزد و اسکارا گردانی نهامهارا و نهان کرد اند اشکارا اها خود راجه
کفای که روش و نمود اندرون شما اس و ماند او همان مرون سمات بداند
تعد بری و تفری حولی یوز جلی ابعری دلدل خواند و بجمعی سنگ و بروی سخنها
در از رسته نوز که سه جبر را رخم آن از خود دفع کند چون برکه از کمان وان نوز ع
و نظری مثل سکه نوز تفری چون صدف و بعضی از وی بدام اگده نوز غایه خود علی
المخوف مع وقت استقبال ماه آفتاب و اوقات حرارت هوا اما تقدیری با آثار
گویند معروف و جماعت اسان خان اسد که شکم بشکم از هندی استاده و آن
خارها که بر پشت او رسته است شعرات اوست لکن در غایت غلظ و صلوات
افاده است و از بعضی مغرب راجع عظیم غای می کند و در وقت آن نوع از مغرب در
سوراخ سد و دانه و سمعی زمین نوع بجز آن مغرب راجع مردم با آگاه می گشت
و از بشر که امتی می خورد چون بخر که ند تقدیری داشت اعتبار نوزی کردت
و از خرافات که بر است و خوردن و سردرگسزد و آن فصد را عسها مانند خون
خبر و اسناع از طعام و در وقت اسناع از طعام هر روز نگو تو بود و بدت
او در باب جلد و نوز و زادت نر اما سبب طبعی درین است که سبب
جوع غلظت مواد است از باطن و ملت مادت و رفت و لطافت جلد و کسادگی مسام و
موت حرارت غریزی و حرکت و حرارت هوا این همه اسباب خلیل است و عملی است
جوع چون جلد کثیف تر بود و غلظت تر بود و حرکت بسکون بدک بود و هوامعدله بود
باجرات طبعی است که هوامیک و دت در از لایه جلد کثیف بود لکن مواد کثیف بود
خون نضو مواد را باطن جمع کند از بسیار خوردن و آن اسباب محله الاخر است

نماد و این که محال است مواد حاصل جوع نوار در رساند جرم مضم ماده بتدریج خواهد
کرد پس چون لغم کی باده دم است هر روز بعد حاصل اسد غذا ند حاصل اسد و
خفان آن کشد و جوع ناسد سبب حصول امتلا و ضبط طبیعت ماده را و قوی اثرات
را هم لکن طریق است در اساک غذا مانند تقدیری معهود و اثبات نرا اسباب دیگر
معنوی جز این و خون عارفان را نیز عسها اسد از مردم با حصول اساک غذا مانند مقدم
و ظاهر خود را سلاح و وقایع با طر کرد اند و علی الخصوص آدمی مؤخر محرک از نفس
و جسد است و جسد را حیوه و حرکت از نفس است و نفس چون بذات خویش جسد
حیوه و قدرت در از حیصیت و روش نفس بود نه جسد و نفس اطنس جسد ظاهر
پس جز در اوجه درین معانی استعارات بقصد که چه در باب نسبت الی این
نسبت و در کج سو که خورد که جلی و روش اطنس و خفی ظاهر است و
راست که عالم نفس است نه جسد کیف مستبصر نفس است نه جسد و نفس را
دو وقت یکی عالمه و یکی عامله فوت عامله از مبدأ نوز محرک بدن را سوی اناجیاب
جهدی ابا اعتباری بود نیست مانت جوان بروی و اجباری نوز بقیاس اسناع
و این فوت ماند که غلبه در از روحله و قوی بدنی که آن را از ظاهر است و حواحه ازین
روی کف بدن معانی خون تقدی با شی و با طر ظاهر کند و طاهر با طر کند در دو فایده
دازد یکی که موت عالمه نفس را که اطنت استیلا و استعلاء دهد ما از قوی بدنی
منفعل بشود لیس و لکن فوتها طاهر پوشده داند یعنی انسان را مغلوب دهر بد
چه جلی اروت عامله ما طنی است بدان معنی که ظهور و غلبه و برای ماند کی بود و خفی
طاهر شمس بدان معنی که از قوی بدنی می ماند که مغلوب نوز نسبت آن فوت
عالمه و من بعد شرح مام تر کرده اند از ان هم مانماند یعنی اطر طاهر که با شکار
علم و فایده آن را راه و مستحق و آکنه غلقو علم توحید در از و آکنه به سبب اطراق
و اندان غلقو دازد از مح کس هر چند از نجه خبر رساند ز غلظت حشر شده بود
اولد ان در می نماید است و ان دو فایده در سبب که حواحه زمین اشارت کرد

فقال الحكيم وجمعوا الزعافات بعيشوا واستحبوا الملمات لبيوا ويطيروا ولا تخروا
 وكما يبطلون ليله فان صيده للطيور او كفاها وان صدتم غورا اجماع فله ضوا
 نظروا واخبروا للطلوع ما موى على ليطير ان زمره خورده زانده مانند مفارقت لبيوانی
 بارزوی خواهد مذحوة ابد ما مذم چون مرغان میزد و در کشتان قرار میگیرد چه می
 نشتر از آستان و صیدگاه و خانه بکنند و اگر بر وبال ندران بجمد کنی ادا باق علوم
 بدزدند و بواسطه آن بر وبال دست آید و بجه بهتر در زمان آن نوز که بتواند
 ان نوز روشنت همراه اسارت می کند اما صلاح جز علی و آن اصلاح را نوز هرگز
 مانند می کند چه در لحد الفیوس شهبانی و عضی و آنه ازین فوت تولد کند و بعضی وقت
 گرد آمدن مفارقت ان جهانی و جمده کن در آن غمیت از هر خوردن کمیت
 هر که فوت عامله نفسانی را کی ام القوی است مقهور می داند چون مرغان اند پس
 مر که اخبار این هواها میزد و جمده کن اسباب لذات آن جهانی بدست آید
 حوه ابدی اند و خه طاسد و بریدن عبارت از نوز نفس بر اسید ان بنیاد کی حصول
 در ان قطع عالمی است بقدر میامی مثال مسمی و مر که ان نوز ات مجذبه آرام گیرد
 در و کر شاطن آرام ساخت و چون ان بوی بر در اما زانند از نوز ابدی او را صید
 کرده مانند مثال مرغی باشد از و که در دام بلا افتاده اموز و نوز احاطه کمال
 مرغ در بدن است جاک کمال نفس نهد را بناس مضر است و تصور معقولات حکم کند
 اما الکتب بر که ابال نوز بر وبال بدست آورند در ما تقدم گفته آمد که هر که فوت کن
 نوز که بجز حد را علم معلوم که در ما بی استاد مرشد و معلم و حدود و سطح
 صحیح است این همه بر وبال اسد مرغان و آن قوم کی ایشان اسعد اظییران دلنیز
 انسان نریا از امور طبیعی منقطع بگردند منور و لکن بر ایشان از آن تر بود **قال**
للشیخ لریس کونوا انما يتبع الجناد الهامة الی قوله فخر الطیر جنائشها
 چون شریخ باشد کی سنگ کم کرده خورد چون امانی کی استخوانها جلب نوز
 و چون سادل آسانی در آتش سوزن حاش روز مرو زمانند و بهتر مرغان خناس

اما از هوا صریح است که کما کی اورا اطلاق رسد بیکر کی شوا اند جست که بسینه
 می خورند و در زمان ناصح حیوان اش بگرد و از سر مرغ کی هم صورت اوست کموز
 و شبه مرغ است و مثل شریک را نر خواه کی خود ندارد مانند سفید چاه شریخی
 دیگر مند اورا بجای آن مایستد اما حواحه ندر که نر اسار می کند که او سنگ آتش
 نوز و طبع او در اطفان و بتر بدان عمل کند و معده او از این سنگ و انفی استخوانها
 سخت نوز و عذرا او شود یعنی که حرن مرغ و ما را نر دو جوهر صعب منع منکر از طبع
 لیدر و لطیف می دهند آدمی مذکی کم از شایخ حرارت همچان شہوت و غضب ابدی نشانند
 محاصت نفس عامله ذاملائم و الاملائم که دلند و کف را لطف و مغرط و صعب و منکر
 را معتدل کرد اند سنگ گرم کرده را بیفوت عضی مانند کرم و اسخوان کشف علیظ را
 نفوت شہرجه ان دو جوهر منور را ملطفی و ملینی و معدنی و مبردکی و محرکی سازد
 بضرورت و اگر ناسد در ان ملامت شود بر لکریوت عامله نفس را شکر و عالمه
 را عامله منفعل نکره دلند بشهوای و بعضی و آنه ازین نوز اند منفعش و نوز
 و ملاک و از مادب انسان محرم و حواجه فوت و صمی را آتش افزونده مانند کرد
 و انسان را حیوان ناری چه انسان را درین عالم نوز این فوت مفارق نکره دو فوت
 و هم و حال نفس را نفایت مانع و حاجت است از امر که عقولات و ازین همه کی جن ابد
 با نشان احیای ماست جلال در امور معایش با کس حاجت و حال نور آتش فوت
 غنت آتش مانع است و چون به در وقت احتیاج باشد مضرست حکم و هم جای نوز که
 صدق بود و بجای نوز که کذب آگاهی راست کی در جهان بود کی کوبندک شتم در کمال
 در د و مکان شود نوز و آنه در وضع کوبند حال کوبند برجه نوز نوز مانند کوبان
 اشارت توان کرد و یا کوبند و رای عالم فضای ممد دست کی نهایت سادل اعماد کی
 نام در آتش روز حواجه می کوبند فوت و صمی را نوز نوزی تمام و و شوی معقول بخار دار که
 نفس صحیح او اسد و باشد که از و مستغنی نوز اما نر جنانش بر محسوسات را روز
 مانده کرد و عمل کی محسوسات شاخص قناعت بکند و رای کی بوی طلب بکند که بدان

که بدان معصومات اهرک کند و دانند که حس چهره اشیا را اطلو عن الموات در نیاید
 سر حاش منزل متوسط طلب که همان نور و ظلمت و موحد منکر متوسط اطلو عن الموات
 و شبه احکام محسوسات بود از برای تعالی نداد و نفی و تعطیل حقایق اعتقاد نکرد
 بلکه چه در معصومات محت و همان امضا کند آنرا ابیات که در وحی و ادب که حس
 و وهم در حس و وهم نماید و مجمل و و جمل و شجاعت و رضا و سخط از امکان
 علایق او حس محسوس است در وهم و حس نماید که مجر دو منزه بود از علایق او حس
 و هو اس هم در حس و وهم نماید محسوسات فریضه نشود و اعماد نکند هر محسوس
 بود مثبت نزد و غیر اعماد حاصله و لذا در تصور کرد که محسوس که واجب بقول
 است در زمان همان نیست و هر که در ابیات عمدتی سخن گفته است سزا در ظلمت
 انداخته است که این عالم را خالق و مدعی نیست بلکه همان اس هر دو متوسط اعتقاد کرد
 طلب کرد و از محسوسات استغناء نمود و شناختن بعضی از مجهولات که معلوم بود
 و عالم را مدعی و ضایعی ابیات که منزه از علایق حس و مقدر از اکثر شجاعت محلیغه
 و حسهای که ابیات آن او را با اوصاف او از وجودی بود دیگر و در رفع کاروان
 طریق را شبه بود ظن آن حاش که در حال آن اعماد حس است و بهتر رعایت
 حاش را هم در ظهور خود اندجه حناش حد اوسط دارد از اسباب معاش و ظهور خود را
 و حاش صورت ظهور ندارد از وفایده و طهر آن حاصل می آید آدمی نماند که در
 چه صورت در شکان بود از بدست ایشان خلق که حاصل سعادت ملک شود
قال الشيخ الحكيم و لکم اخوان الحقیقه اشجع الناس من جتر اعلی غده و
 افضلهم و قهر من آمده و لکم اخوان الحقیقه اعجب ان اجتب طلب سواد او ان یک
 همه قبحا بل بجز لبش را اذا استعملی عن المشهورات و مدعی علی اشیا را حقیقه
 الی قوله مد شو و دستدعه ای برادران حقیقت دل بر تن کسی که بود که برزق اعماد
 که در دل ترس کسی آن بود که مانده بود از کار بخش عجب نبود که ملک تیج
 بر مراد و بهایم همان تیج و حسن محسوس که بدیع بجز کسی بود که طریق عیان همان آن

و در روی دواعی و قوی تو که در بعضی آن مخافه اند ما نفس همی و شیطانی را مرطاد عت نماید
 ما اشتراق انوار عقلی خبلی از فضل روشن ترست و چون موازنه کند میان این شرح و حصول
 که در ما مقدم بیان کرده آمد روشن تر شود مقصود از این اشارت خواجه است لا ادی
 تواند بود که نموده ملایکه رسد تواند بود که نموده از بهایم کمتر باشد قوله تعالی اد لک
 کالا نظام بلهم اهل اما ملک را قوت شهوانی و غضبانی نبود تا با سبیل آن بی تبه با کمتر
 اند و بهایم را نفس عاقله بود و قوت عامله تا بدان قوت عاقله ذات نفس او از مبادی عقول
 مستفید بود و بدان منفعل شود قوت عاقله انسانی را بجهت رد مکر قوی مستولی دارد با بدان
 سبب از نموده خویش نموده سبب تر رسد **قال الشيخ ارجع الی راس الحدیث** و اقول
 درت طایفه نقیص قومی صیادان بودند تا صید کنند با الات صید دامها
 بکتر استند و علفه آن بچاند و صیادان همان شدند و من در میان کله مرغان بودم
 چون صفر نرزد بخواندن و واختر ما ما چون نموده اسایش و نیزه و ابناء جنس خود را
 یافتیم کمان چرخ بر نبردیم و سهمت ما را از قصد آنها یک منع نکرد بر غنی صادق
 مبادرت نمودیم تا در آن دام افتادیم و ترسها و بندها و ان در اعضا ما سخن شد هر چند
 در تخلص هر کت میش کزیم بند سخت تر شد پس در جوی دیگر نرزد پذیر الان تسلیم بجلالت
 و مشغول بودن هر یک از ما بد آنچه توانستیم از کوشدن بوجه معاش تا بدان حد که
 ما را فراموش شد بند و دام و افادن در بلا و غافل شدیم کمالی از آن و با آن دام انس
 کزیم پس روزی از میان ظلمات آن دامها نگاه کردیم کله مرغان دزدیم بود با ل
 خودش از قصص بودن کشیده و مدی بودند لای توانستند برید و هم یکی از بقا یا
 دام نگاه نمی باشد و اثر حلقه ها دام در پای ایشان بماند بود نه چون ما مستغرق بلا نوزید
 و نه چون مخلصان مستغرق راحت پس این قوم ما اعلام کردند از مبادی امور خویش
 و با یاد من داخدا این فراموش کرده بودیم و بغیر و ضدان الف گرفته بودیم تا حمان
 بر من منقص شده خواستم که در آن اندوه هلاک شوم پس از برای قصص او از داخدا
 و ایشان را نزدیک خود خواندم در خواستم تا مرا دلالت کند و وجه خلاص از آن

مضیق بر ایشان باز یاد آمد حیل و مکر میادان ازین آشنان را
کریختن ازین جا که من میخ بیفزود سو کند که داد بر ایشان بر سر قدیم
وصیت دیرینه محفوظ از شوائب نفاق و با ایشان عهد و پیمان کردم
تا ایشان مرا استوار داشتند و شک و شبهت از دلشان دور شد و از مکر
میادان این شدند و نزدیک من آمدند و از احوال ایشان پرسیدند
گفتند ما نیز بدین پنج و بلا گرفتار بوده ایم و نمیدانیم بود از خلاص و مجتنب
ببلا و اندوه مستان شدیم پس تبریر کردیم درهای حسیتیم و یافتیم
و حلقه دوار کردن ما منقاد و پای بند از پای منقاد و در تقصیر کشادند
و ما درین اندیم و گفتند اگر ماندن تخلص قیام در بودیمی در ابتدا
خود را خلاص دادیمی و طبیب معلول علاج علیل چون کند پس
من جهد کردم و خود را از تقصیر بند احیم و با ایشان خبر ندادم
گفتند در شش تو سماع است لا از انجا نجات نمانی در بلا این نشوی
تا آن مساف که میان تو و آن بقاع است قطع نکنی بر آتش مای ای
تا ترا نگاه دهیم و بر راه راست ترا مقصود رسانیم پس ما می برویم
در میان دو کوه در وادی ما آب و گیاه و عمارت بسیار تا از آن میان
بگذریم و بر سر کوه اول رسیدیم پس جسم مست کوه دیدیم لا جسم عایت
آنرا ادراک نمی توانست کرد بعضی از رفقاء ما گفتند ایمنی نخواهد
بود الا که شناسند تا سلامت از کوهها بگذریم شبگردیم
در پنج کشیدیم تا از شش کوه بگذریم به بریدن چون بهفتم کوه
رسیدیم و قصدان کردم که با اصل آن رسیم بعضی گفتند ممکن باشد و
بعضی گفتند لا ساعی اسایشیم که درین سفر پنج بسیار دیدیم
و میان ما و اعدا مسافتی دور بود رفت چه آهستگی لادن در طلب
نگاه بهتر از شب نمودن که شتاب از مقصود باز داد پس بر سر کوه

هفتم یک ساعت مقام کردیم بوستانها تازه و آراسته دیدیم اباذان بر رخ میوه
و آب بسیار آراسته بعضی لا خواست که عقل ما متحرک شود از رب و بهاران
و آنجا جندان درنگ کردیم که میا سوذیم بعضی از ما گفتند که بشتاد که
میخ مقام نیست چون احتیاط میخ حسن نیست منبع تر از حرم ملک ما درین
مقام مدید گشت و اعدا بر اثر ما می آمدن ستابید تا ازین بقعه دور گذریم
چون بکوه هفتم رسیدیم کوهی بغایت بلندی و طیور دیدیم بر آن کوه
ماوی گرفته لا نمونی و طراف و لطافت و با کیزی و حسن و کمال و
بهار ایشان هرگز صورت ندیده بودیم و جندان تلافی و عمساری
و معاونت نمودند لا شرح پذیرد و چون میان ما و ایشان اینساطی حاصل
آمد صورت احوال خویش بر ایشان عرض کردیم ایشان غموارگی بسیار
کردند و گفتند ورا، این کوه شهری است که با شاه انجان نشیند و هر
مظلوم لا محنت خویش بدو بر دارد و تو کل بروی کند انصاف بیاند
ما محکم این بشارت و اشارت خود شدیم و قصد شهر ملک کردیم و بر آن درگاه
با بستادیم منظر دستوری فرمان فرو فرستادند و ستوری فرمودند و ما را
بقصر ملک راه دادند و سخن دیدیم لا آن اول باضاف با این کوچک نمود
از انجا عمر کردیم حجاب برداشتند سخن دیگر دیدیم که از بهار فضا آن جستم ما
خبره همانند جنانک در جنب این اول فراموش کردیم چون بحجره ملک رسیدیم
جلال و جمال پادشاه بر ما مانع مدبوس و بیپوش شدن ما از بان کنسار نماند
ازنی خودی تا م پادشاه بر سر ما مطلع گشت و باطف و فضل خویش موش و ثبات
و ادا ما داد تا ما بر سخن گفتن دلیر شدیم و احوال خویش شش او برداشتم
پس گفت حل داور شما تواند کرد الا انکس که نهادست و ما را از آن مبتلا کردست
من رسولی فرستم سوی ایشان تا باند از اعضا شمار کنند و شمارا از بدی برهاند

و خوشنودی شما بخوبید شما باز کردید نشاد و کار دل بس ما با رسولان باز گشتم
بر اذران من از من مطالبت جمال و فر دهم با ملک می کردند من در موجر ترین
الفاظ و صافی نخوام کرد بدانکه اودا شای است هر گاه لا تصور کنی جمالی بی هیچ
عیب و کالی بی هیچ نقصان و اگر چه مجازی بود جلال و جمال او تصور کرده
باشی بقدر قوت و استعداد خویش که وجه او از حسن دان پیدا و از خود
شاس هر که محذمت او نازد ننگ محبت اوست هر که او سب دارد در ده جهان
زبان کار اوست که بسا دوستان که این قصه من بسمع او رسد زبان
ملامت و بسخن کسرتدن گوید و پوسپیل ترحم مرا معا لجت طی فرماید و آراء
عرف و عادت مثل این بسیار گوید و لکن در محقق حسن سخن لا اثر کند و هیچ
سخن تر از آن نیست که نزدیک شنونده ضایع شود که ما را استعانت بخدای
تعالی است و توکل بر فضل دی و از مرد پرستی بپزازی که و سب علم الدن ظلموا
ای منقلب یقبلمون که بدانکه چون مراحی حاصل شود از اسباب کلی و جزوی
و فوق آن مراح از ارب صور بواسطه نفسی ملایم آن مراح صورتی حادث
شود اگر مزاج در طرف نقصان افزا زه بود اعتدال آن از نفس طبیعی بیا
بمانی در گذرد صورت نوعی از معادن یا نوعی از نباتات حادث شود
بقدر نسبت مزاج و مادتی که و اگر مزاج نه ملام مادتی بود در حد
اوسط افتد صورت نوعی از حیوان حادث شود بقدر نسبت ضعف
و قوت که و اگر مادتی مندر در استقامت بغایت و بحکم استعداد و فضول
لطف بود نفس ناطقه برین دو نفس اشراق کند نامادتی صورت
انسان قبول وجود انسانی حادث شود بقدر ایزد تعالی و این نفس ناطقه
انسی جزوی را وجودی معین بفعل بنا شدش از آن مادتی بل لا این نفس
باز این مادتی حادث شود از و اهب نفوس و صور و این نفس جزوی درین

بدن حال بود و قابل تحری شود و چنانکه گفتم از نفس بدو صفت موصوفی باشد
یکی صفت علمی که فاعلی بدن قوت فعلی تربیت بدن می کند و قوت عملی ترکیب
را از خود می کند و این ترکیب او را از مفارقات بود لا فیض از آن منفعل میشود
ملا نمی آسان دات او و دات مفارقت است و عبارت از این افاضت و استفا
تصور معقولات باشد و بصورت بدن بقدر نفس حیات بدنی باشد نفس
بدان قوت عامله مدبر و محرک و محیی بدن می باشد پس نفس بدو در هیات
صفات بینهما مثل آن معقولات باشد لا گفتم و این بدن او را چون شبکه
و دایمی و قدی و مدینه ماسرای باشد و امثال آن با عالمی مختصر جامع که بس نزد
الخواجه نفس را بطیرت مثل کرد و بر بدن را شیشه کرد بطلب کردن معقولات
الکتاب کردن و چون از مفارقت دات نفس صورتی عقلی متعقل شد
و نفس بدان منفعل شد تشبیه لا تق تراش فاشد لا خواج که دست یعنی صید
کردن مرغ مرغی طیار چون مفارقت و مرغی مقتدر چون دات نفس
اما آنکه گفت که دنی اجلها بقایا الجائل لا بقی تو و دها فتنعصبها الجاه و لا تنس
فها فتنعصوا لها الحیوه که این صفت حال نفس ناطقه است مادام که ماندن است
نه بکلی از حقائق معقولات محجوبست و نه عن عقل و معقولات و نفس چون بیک
صفت عامله مدبر بدن باشند لا بد علا نق الفت و غمران بازو ندان شود
و باشد که قوت مثنوی و غضبی بری مستولی کرد نفس حکم اقتیاد حیات
این قوی بدید و مادام که بدن بقدر در مانده بود خون مرغی باشد در قفس و جا
که فاش شده و ابتدا که نفس با بدن حادث شد نبات ساده بود انکاء احوال
و احکام بر موجب تواضع و ترادف استعداد متواتر می شود و اگر آن وقت
که استعداد ظاهر شود نفس خواهد ما از آن استعداد خلاص ماند نتواند تدری دیگر
نمود جز آنکه بقوت اشراق بقدر استعداد این قوی را مقهور می دارد و
این قوت عامله لا هر دو است قاهر مستولی می دارد و بقوت عامله بقدر مزاج

وامکان و حصول استعداد از مفارق فیض می پذیرد و مادام که در بدن بود بخند
تدریجاً می تواند کرد و اکثر کسی مذکور تر باشد و خواهد که او را از این علایق
نجات باشد تواند بود الا بوقتی معلوم فایان وقت بود لا قوت عاید عا جند
کرد بعد از عجز قوت مولد و نایب دیارخی دیگر از اسباب اجل ظاهر شود
و بداند احوال نفوس نا طقت منقسم شود در قوت عالمه و قوت عامه که و
جماعتی باشند از مردم لا قوت عالمه او تصور معقولات راست کند و نیز
قوت عامه او مستولی بوده باشد بقوی بدنی فایان مرتبه انسانا و ادلیا باشد و غیر
اشنان چون صد بقان و حکما مدرک باشد که نفس او تصور معقولات نکرده باشد
از تصور استعداد یا عمران و قوت عامه او هم معطل بوده باشد از دونه فعل و استیلا
حاصل آید باشد نه سیر انفعال در مرتبه صبیان و ابلهان محاسن لذت و نفس
باشد که عالمه او تصور معقولات نکرده باشد اما قوت عامه او ملکه فاضله
و خلق جمیل او را حاصل کرده باشد و این مرتبه صلحا الناس باشد که اشنان را
بسا خاند و نفس بود لا قوت عامه او تصور معقولات نکرده باشد بل تصور
صور نابلست کرده باشد و او را حیات جمل مرکب حاصل باشد و اعتقاد کی
فاسد دارد و اخلاقی نیکو دارد و لکن این حال ضلالت و عا لکان بود
و بعد از وفات معاقب باشند که و اگر با عقیدت بد اخلاق بد دارند
حال بتر از آن باشد که و اگر کسی بود مشتاق تحصیل کمال و اخلاق خوب دارد
ولکن بضر کند و باران آرزو و نمار مفارقت کند حال او بد بود و
بوعی از عذاب معذب بود بعد از مفارقت که و اگر با این شوق اخلاق
بد دارد بتر که و اگر بعضی از مقدمات معقولات حاصل کرده بود و طریق
استعداد متفح کرده بقدر حصول کدورات بدنی رخ و عقوبت یابد و لکن
بعد از مدتی ملاحظه یابد که و اگر اخلاق بد داشته بود مدت عذاب مدید
تر بود که و این معنی بطریق حکایت و سان نمی توان گفت و استاد من خست

تدریجاً فرمودست و این سخن راست و شکوست در احوال نفس بعد از مرگ که
و سخن خواجگان ابوعلی و ابو نصر یون دلیلت که حیاتی که نفس را از بدن
حاصل بود بقلاتی که سان اشنان اقتدار میانی غریب است و این جوهر نفس
نیست و این میان ضرورت اقبال نفس است بر بدن حکم احتیاج بود و جوهر آن
حیاتی مخالف جوهر نفس است اگر چه ان امور فاضل بود از نفس و مسیبات نفس
بود این نفس را حاصل اند بسبب استغالل بدن این حیاتی غریب بود جوهر نفس را
و من اراد بود بدانکه مندرس و ذایل گردد چون علائق منقطع شود طال ام قصر که
اما در ذوال و بطلان این سخن دراز است و بسیار با شادتی احتیاط ماند کرد
چنانکه بدانی لا نفس ما اراد حالت هست یکی بد شواری مساعدت کند شهرت غضب
را در دیگر با سانی و اعمال می ستم لا با سانی مساعدت کند و اعمال می ستم
که بد شواری مساعدت کند و اگر یکی از این در حالت نفس را دانی بودی و لا زمر
جمله نفوس را بودی چه بران صف از صفات که نفس را دانی بود جز حین
بود که پس معلوم شد لا این معنی نفس را لا زمر نیست چون دانی نیست که ملکیت
بود و اکتساب این نزدت او همار بدنی افعال و می بود و این طریق واضح
و این ظن لا آمد لا چون این حیاتی نفس را بسبب جدوشه ان بود با نذ لا زوال از
این حیاتی زوال پذیرد و این ظنی است نه ملایم حقیقت چه یک چیز بسبب وجود چیزی
و بسبب عدم آن جز سوا نذ بود یک بر رده و وجه یکی اندر وجود او سبب او بود و بطلان
او سبب دیگر از وجه واجب بود که بطلان بدن بسبب بود او را بد حال چون
اب لا کور شود شوکت کنند و چون سرد شود سردت کند و شوکت با طر
کند و شاید بود لا بدن بسبب این هر دو امر شود از دو وجه لکن این واجب نیست
ازان وجه که چون محقق کنی فاعل این حیاتی بدنی یابی لا از مقدمات
و حیاتی این خارج بود چه حیاتی بدو مک توابع استعداد بود و این حیاتی قابل
اشد ضعف بود و آنکه بدن را کند و متک از افعال زادت میشود و بقدر ترک

ست

ان افعال ضعیف شود و دفعه بر طاسته نشود و از تمائم آن اندیشه بود
در آن شوق بدان و اگر چه فعلی بدنی بود بحکمت نفس الهی باغ عقود بود
و عامل شوق نا مال مگر لا عایقی بود از فقد استعداد و با استعداد صدی مقادیر
بود حالیکه بد کردم چون آن تمائم لایا کردم و خرد و مقومات کا فضا
مرا استعداد بد را غسل واجب شود اما بجای آن اذنی نماید بل لا واجب شود
غسل آن مبلغ از آن روی لا مبلغ است اما اندک و آن زمانی بود استعانت
چیز بعضی فقد تمماتی که بر مدی تقوی تمام و اگر مدی باعرتی تمام و مقید نبود
که مفارق استعانت چید درین زوال جسمی سماوی و ضروری اریکل مرا استعداد
را حنانک فکر در آن و شوق بدان تمائم امداد این بحیل از محو مات بود که معادنی
دیگر بود لا بر ما پوشیده بود و بطلب آن همه رفت حاصل نماند چه مادر مستعد
قبول غسل تمام نیست یک دفعه بل هر چند اندک تر میشود و هیچ قابل اندک و ضعیف
بود انتقال او در استقامت بر یک صفت بود و کسان نبود اگر شدد المقادیر
بود و اگر ضعیف المقادیر در زمانی باشد و نسبت بکردن و روا بود لا سیریح
بود و روا بود لا بجلی شتر که پس از آنکه حواجه بدان اشارت کرد از نماندن اثر
حلقه و دام در بای و بقا حواحت عبارت از آن است در آن جهان اما در آن
جنگل آن علائق نفس است که درین و قصد کردن بگوها ساخت
علم همه اخلاک باشد که عبارت از کوهها سموات باشد که و طیور
ان کوهها عبارت از نفوس انسانیست که در آن کثرت و زهدت و
زهدت گاه مر اسان ثانی نزدیک قوی فلک البروج است و فلک الثوابت
و بدان مرغان استادان صناعت را خواسته است که راه نمایندگان اندرین
علوم که دانک کشف آن نماند و کوهها تمامی آنست که سعادت کلی پایت
در شناختن علم هیئت و ریاضی نیست و آن اما جرم لا این هیئت بد حاصل اند
باشد در استعداد بر محرز کمترین باشد لا مقارن را بشناسد و صورت

کند

کند تصویری راست و نظای کلی در عاقل بداند و غایت را تصور کند و آنچه
لایق آن بود که پس این عبارت فان رموز این معانی است و روشن است و آن
فضا که در آن اخلاک قمع از آن عبارت می کند عقل او است که اول مبدع است
و او شرف و بزرگی و ترویج و عقول است که در آن طیور دیگر لا از آن کوه عبارت
می کند نفوس مقارن اند لا یاد کرد بیره و آن برین فرمود کوهها عبارت
از شناختن علم طبیعی است لا از علم اسفل خواهد و سفر کردن در آن کوهها
عبارت از شناختن علوم ریاضی است که از علم اوسط خواهد و باقی عبارتست
از علم اعلی و آنچه در مقدمات این رسالتست از علم اخلاق و عنان همه را همین
طریقست ساقی این درجه دان مقام در یوانه داند صاحبان واقعه را کسی
که از حق با دور باشد و کماست و عقل خویش در انکار شناسد و نتد ایاید
دانست لا حدود و سطحی و ماخری محواه محصل آن مانده و اکساب نه خان
بود لا چیزی که معلوم امکان و الطرق بود از ان کتاب تحصیل بل طریق آن
ان بود که دای رساند تاجه در آن امد و تعلیمی که در اکتساب قنایات
دهند و تعلیم بود تا آن دام چگونه سازند و هر کد امر وضع نهند بار دزد شد
صیدی دروی امد و نسبت فکر با تحصیل حدود و سطحی نسبت تضرع و اتمثال
و دعا بود با اجابت و باشد که حدود و سطحی ارفض الهی آند و بود لا استعمال
و تقلید فکر امد و باشد که نگاه مودن آن با خوردنی آنک بپرد طرف
النفات کند و هر چند لا سفر بود ارتفاع حال کمتر بود حدود و سطحی بدام
فکر کمتر بود و برعکس و آن عوایق که این باز دارد الا اسباب بدنی بود
و چون طرفی از استعداد حاصل بود و عائق بر خیزد بعد از مفارقت باعث ایانی
حاصل آند و بود لا با صاحب نفس را خبری از اتصال بمبادی حاصل باشد و او را
از آن لذت محاصل آند و اگر نیز اندک و امخته بود که چون این معانی خنانک ماند
کسی تصور کند این حکایت شیخ رهس از عقل دور شناسد چه این حکایت سنی است

از کمال احاطت او بدین علوم و ظاهر تر از آنست که از این شرح حاجب باشد
و او خود من عند الله بود و پس از این یاد کردیم که در هر علمی مثل این کس سخت
قلیل عدد و غیره وجود داشته و چون تفصیل این امور یاد کرده شد بحصل این مفصل
آن تواند بود لکن دام و قد علائقی را میخواهد لاقس را بگذارد و این چون
حقیقت دام بود و نفس را از این علائق من حیث الحقیقه مخفی بود اگر چه
در اکتساب او ائیل معقولات بذات صاحبند است اما عایق نفس از ادراک
حقایق معقولات جروی نیست و در هر که بدن علائق قانع گردد و با این فکر کرد
چون مخفی بود مفید دام و تقصیر و آن معانی را از این دامهای بسته باشند
و اثر دام بر ایشان ظاهر بود و خلاصی کلی بذات مفقود باشد عبارت از استادن
و حکما است لافوت بجاهدت و ریاضت از امور بدنی دوری جوید و در
اکتساب ما محتاج مبدول دارند و گفت چون من این کرده را دیدم مرا یاد
آمد آنچه در افسوس کرده بودم یعنی مرا شوقی حاصل از تحصیل کمال و بد استقامت
که آنچه با آن گفت گرفته بودم و بال و روح مستندان سید عیس من منقص شد
و مثل این حالت که ایشان را بود مرا از خود لرد تا خواستم که از شوق آن هیلاک
شوم از تقصیر او از داخه لا بد من استادن از من دوری هستند از عیار
از آنکه استادان و بیاران محردت و سوق مردم را بعلوم راه دهند تا انگاه لا اطلاق
و عادات ظاهر و باطن ادراک صفت بند بعدالت و استقامت بشرایط
استعداد و استحقاق چه با نا اهل صفت کردن شرط محکم است بدین سبب گفت
که سوگند بد سال دادم و ایشان را اینم کردم نزدیک من آمدند چون بر سیرت
و سرپرستی واقف شدند مرا بعلوم خواندن راه دارند با بعضی از مقصود خویش
استان حاصل کنم پس بدانکه حاصل و طالب علم را شرایط است چنانکه در مبداء
رسالت بذات اشارت می کند یعنی مرید باید لا شک فعم و راست تصور و حافظ
و بصور و محب بود در طلب و ظاهر و باطن متسادی و راست داهل راستی بود

و دلخج در کس و دفاع سوا و خویش و بطبع سرع القول و سرع الاعتقاد و بطبع
القول و بطبی الاعتقاد نبود و کما ست حقی و دکاه و فطنت و باطن و حیات
نفس او اطلاع دارد بقدر قوت و مکنات خویش چنانکه او اران اسرار
نیختر باشد و حکیم انان با خبر باشد و بران سرار نفسانی او واقف باشد و با ین
لا اطلاق خود با سرعت الایسته دارد و بخش و دروغ زگوید و در قول او اداه
کلام استاد خویش بیشک بود و نفس دانند این همه اسباب چراغ نور او از حصول
علم خاصه علوم حقائق و اگر خلاف آنچه در دل دارد بیارای فریادها دل نماید
ان معنی سبب خلاف نفوس گردد و از فوائد ممنوع و محرم ماند و اگر بدین
صفات جمیده و سیرت موصوف تواند گرداند خود را زود باشند لا حکیمی
شوند بعد ما لیبی بود بر طریق زور و همتان و هدایان و افسوس که اما چون
بطرف افسوس رود اگر استاد او مثلا نوشیده ماند و اسناد استاد حافی ماند
حاصل آن افسوس فاسد با ذات او گردد و بطبع و نفس او بدان حد منفعل
شود مقدور عورت از روی که و حواجی اسارت بدین ابواب می کند انجا
که می گویند خون احوال از اسان برسد کمند مانر بدین بلا مبتلا بودم
چند کردم اول تدبیر اطلاق و عادات و نظافت ظاهر و باطن بدین شرایط
لا گفته آمد نک نک بگوشتدم و بطلب تحصیل علم رفتم و دلخج کمال با دراک
بود بقدر استعداد حاصل کردم و کلی اقبال و رحمت مفارق کردم
و استفاضت را امان جهت کشتم و خود را مستعد قبول فیض کردم و شغفان
حکما را صلاقت است در خواندن این علوم بعضی گویند اول علم اطلاق اولیتر
تا بواسطه هیه خوب ذات نفس قبول گردد و گفته اند اول علم طبیعی و لکن علم
اخلاق مکرر باول اولیتر پس علم طبیعی که بعد از همه با ذات اشاء محسوس است
چنانکه هست معلوم گردد انگاه بعد از آن علم مبراه و نفوس اللسان لا انرا
منطق خوانند که انگاه ریاضات قیام ظاهر و متصل قوت دهر و دکا را چه این علوم

کریه تصورات آن از نادق مبرا بود و لکن جانی بی مادی معین جزئی فرض کند
بسی بدن حسی اندکی از نادق دور ترست و نفس را یکی از علائق محسوسات
و متخیلات دعوات مواد مجرد نکرده اند و لکن واسطه ایشان طبیعی و اشیا
عقلی نفس را مثل رقاقی بود که بواسطه آن اندک اندک از غسالت محلات بخانه
می یابد پس خواجه مکر اشارت بدن خود می کند لا تا لا بد از این جوهرها حی و حیالی
پیکندی شفا کلی نباتی و علت در عرض حصول کمال و تمام را علامتی و مکر نیست چرا که
از همه به سلامت بگذری که اما آنچه گفت سار عواد در تحصیل این علوم اسفل
و اوسط تحصیل توان کرد که و اینجا لا گفت فهل لکم فی الحمار و اینجا لا گفت فوقفنا
علی قلبه و اینجا که گفت منظرین لاده ان همه دلست بر آنکه در حصول علوم
آنگی که منزله بوزار کل مواد شتاب و تحصیل کردن سود ندارد و فایده
نکند ان سسر و فضل آنگی روی نماید چنانکه در ما تقدم بیان آن کردم که دان
طریق باهستگی توان رفت وجود را اندک اندک مستعد قبول درجه درجه می گردانند
مردیص آنگی را با بقدر استعداد آنچه مطلوب بود بکسول جویند فان دیگر
معنی و رضا عبارت از شناخت عقول مفارق است و طیبو عبارت از نفوس ایشان
چه هر فکری را دو نفس است یکی دست نفس حیوانی است چنانکه ما است و یکی را
نسبت نفس ناطقه است با ذوات ایشان چنانکه ناطقه ما را با ما که اما حدیث
جلال و بها ما ذواته است که بلانی که با دراک ذات پاک احدی صح طریق نیست و غالب السیل
الها الاستمرار ان لا یسبیل لها و نه خفاست لا از جهت ادحاجتی جو عات انکشاف
او پس عیانت انکشاف او حجاب اوست و چون در شاهد صح دات نیست لا وجود او
ماهیست او بود پس وجه لا سبک له اولس فی الوجود وجود وجوده و ما قینه واحد الامور
فلا اله الا هو مالت کل شی الاله الخلق و الامر عبادت هو ان کرد بران وجه
لا حوجه گفته است و ان معنی لا احس وجود روی در دست گفته است عبادت را چیزی
کامل محض که بعضی عنده انچه و ان است لا ان نخر در کت در از شرح توان داد و اسرار

و این مقدار

و این مقدار که من شرح کنیم و داد امید و ارم که مطابق و موافق اصل بود چنان
خود را این با ناکه ناسم که مرا ان قدرت بود لا ملایم ان رموز صریح کرم هم
از آنچه در کت و سخنان این خواجه فایده گرفته بودم بنوستم و موجب اشارت در زبان
و این جمع از اقسام بودن نیست یا معنی راست صریح مطابق توفیق اربذ بود که صد ا
موافقت کرده باشد و مسل ان عرب نبود که و اگر سخن ما شرح رموز نیست که خواجه
بدن رموز صریح دیگر خواستست بدن سخن راست دوستان منفعت کنیم و در این ان شرح
رموز نارسیدن معذور دانند که و اگر سخن نه راست بود و هیچ نه ملامت هم از تصور
و نقصان نبود مگر که از دوستان بجز این توانستست مستفید باسم ان ان ما العو که
فضل ان حصول بطریق الحاد و احتضار اراد خواهد افتاد بیرون آمد
مرغی تا صید کند نفس را خواست که مطلوب اوست تا ببال جویند ادراک عقوبات
حاصل کند دایما بکسرت اندند یعنی لامان او و قابل علاقه ساختن صیاد
بهمان شد یعنی لا مسیب و واجب که و من در میان کردی برهان تو ذم
یعنی لا نفسی بود ایشان مرغی و من در میان ایشان بدن صفت تو ذم و
انکه گفت ما را نخواهد مانع از اسایش بدیم یعنی لا مزاجی و استعدادی حاصل بود
کمان جوهر بر دم یعنی لا تصور کردم ان استعداد را ان نفس ساری با حال و ما
شباب تو ذم در آمدن یعنی چون مزاج و استعداد ما تمام حاصل آمد در حال
از واجب صور نفس حادث شد و ان مزاج و استعداد موعطل نشود و نخواهد
ناکاه در دام افتادیم یعنی لا علائق میان بدن و نفس حاصل گشت و کت حلقه
در کردن ما افتاد و دام در بالا و پایها ما افتاد یعنی لا ان علائق جوهر گشت
گفت و چند حرکت سحر کردم مصاحبت میان نفس و بدن سحر بود علاقه میان
ایشان سوخته بود که کیفیت تسلیم کردم خود را اهلک و مشغول شد هر یک از
مانند این نصب بود از اندوه یعنی کیفیتم لا جنس خواهد بود قوت عامله را تدبیر
بدن مشغول افتاد و چون یک قوت نفس لا ان عامله است و کمال سر در ان بود که او

و این مقدار

ادراک معقولات کند چون در این ادراک رو بسته بود اندوهگن در بخور بود
 و اجالا کف تا بان وقت لا فر اوس کردیم صورت گامهای خویش را یعنی
 آن قوت را از کار باز داشتیم تا ما را فر اوش شد و عیاقیل شدیم که نفس ما از
 مصاحبت او با بدن جدی بدیر بدن کاری دیگر نتواند کرد پس نگاه کردیم من ریزی
 از میان دام کردی را دیدیم او برغان لا بود بال خویش از قصص و دام برودن کشیده
 نوزد وی بر بدن یعنی لا جماعتی از حکما، بزرگ دین و لا ایشان را اندک قوت عامه
 ایشان تدبیر بدن مشغول بود فرصت بسته نوزد و قوت عامه را ممکن داده از
 نفس مفارقت و آنچه کف از دام در با هم ایشان ظاهر بود یعنی لا علیق
 نفس ایشان مابین ثابت بود و دانگ کف اثر نه بدان حد بود لا ایشان را
 از ادراک و کتاب علوم بازی داشت و نفس ایشان حکم علیقی لا با بدن
 داشت آن قوت ندانست لا جمله معقولات بکمال و تمام می تصور و نقصان
 حاصل تولد کرد پس این علاقی نفس مابین تا ندان حد بود لا مانع بود نفس را
 از ادراک معقولات لا مفارقت راست نفیض از ایشان بکمال و تمام قبول کند
 و اجالا کف من از بگروه را بدن حالت بریدیم مرایا از آمد آنچه من از حال
 خوش فر اوش کرد بودم و آنچه من با آن الف گرفته بودم همان بر من
 منقص شد یعنی لا بد استم لا کمال ادی در معقولات است در تدبیر و سیاست
 بدنه پس خواستم لا کشاذه شویم از بسیاری اندوه یعنی که اندوهگن شدیم
 از آنک علمه نفس را از کار باز داشت بود پس از نقص ادراک دم که
 ایشان را لا ترمک آید من تا تمام سخن کوم یعنی که من از ایشان مدد خواستم
 و اعانت ایشان از من بگریختند یعنی که نخواستند که ایشان را از
 من اخلاق مذ حاصل آید و ایشان را با اهل دنیا الفات و استعجال
 بود و کسی ایشان را بی فایده از مهم ایشان باز دارد پس آنچه کف می کند
 بر ایشان مخادیم تا تمام سخن کوم یعنی استعداد و شوق خوش ایشان را

معلوم کرداندم تا ما استوار داشتند و اجالا کف آن رخ لا ترا هست مانند آن
 کرفار بودیم یعنی این علاقی لا نفس ترا باید بست و این تجارت و مشارعت که
 قوت عامه را با قوت بدنی هست این کار را بر بود و دانگ کف پس تدبیر کردیم
 در رویی حسن یعنی اراستینا قوی بدنی رهای جسم و از حلقه دام گذشت علاقی
 و موقوف بودن اما نفس بر امور بدنی رهای جسم که دانگ کف کنیم مرایا
 رهای دهید است لا کفم مرا از علاقی بدنی برهانی گفتند ما این چون توانیم
 و مبتلا بودن ما بدین طاهر است و طبیعی را لا علیقی بود و او ان علت از خود
 دفع نتواند کرد از غیر حکونه دفع تواند کرد کف پس جهد کردیم یعنی لا این
 مرتبه آن اکثر جهد و کتاب حاصل آمد و هر کس درین ار جهد خوش فایده
 یابد که دانگ کف مرا گفتندش تو نفعهاست بدن بقیها عنا صرور کفات و افلاک
 خواست که تا توانیم همه بنشناسی و بدین همه گذر زکی ترا سعادت
 حاصل نیاید و دانگ کف میان دو کوه وادی است باب و گیاه بسیار و عمارت
 بدن عناصر چهارگانه خواست و کیفیت تولد و توالد و نشو و نما را و آنچه
 عناصر را عارض کردد قس الامتراج از انواع حرکات و کخلل و لطایف
 احوال کانیات هادی و معادنی و کانیات نامیات و کانیات حیوانی غیران
 و این چه یاد کردیم بعضی از علم طبیعی است لا او را علم اسفل خوانند و اما حدیث
 کونیه و سناختن آن دگدشتن بدان عیار است از علم ریاضی و دیگر از طبیعی
 لا در و اجراء عالم و اشکال آن و اوضاع بعضی از بعضی بمقادیران و ابعاد آن
 و حال حرکاتی که افلاک راست و عدد ها که ها و قطوع در این حرکات بدان
 تمام شود بدانند این اعداد بر وضعی معروفست یعنی فلک قمر و فلک عطارد
 و فلک زهره و فلک اصاب و فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک
 ثوابت و اگر چه درین خلافت با اعداد افلاک ثوابت دان بود و هر دو
 یکی است یا خدا گانه اما آنچه از افلاک تدابیر و غیران بر بعضی را از کواکب ثوابت

و
 ل
 عاید ترا فدا
 علوم الهی صبه

کند خواجه تعرض آن نکرده است و آن هشتم کوه که می گویند چون نسبت با یکی
 کنند نهم بود و این عبارت از فلک برج و فلک ثوابت می کند و دانگ کنت
 بعضی کنند که صحیح تواند بود لا ما مک جنیدی بیا سائیم ان عبار دست از فوری که
 افتد میان اسقال کردن از سیاق امور لا تعلق بمواد و علائق ان دارد
 و اموری لا محرد بود از ماده و علائق ان و آنچه که گفت بشاید عبارتست
 از آنکه در سناخر چیزها لا تعلق بماده دارد نفس را که لا حقیقت حاصل شود
 و بدن سبب ارد شمنان از امور جسمانی و علائق مواد کلی نگاه یابد و آنک گفت
 طیور افلاک هم یعنی نفوس ناطقه لا افلاک راهست ما را عکساری کردند
 و آنچه ارد راه ان کوه شهری نشان داد عبارت از علم اعلاست و از مرتبه اول
 لا اول مرتبه از ان نظریست در معانی جمله موجودات را چون موت و وحدت
 و کثرت و دفاق و خلاف و تضاد و قوت و فعل و علت و معلول و آنک گفت
 صحیحی دیدم که صف حوشی ان و فراخای ان بتوان گفت بدان سخن ان
 امور عامه خواست لا یاد کردیم آنک صحیحی دیگر دیدم که از سکوی ان
 ان فراموش کردم دو مرتبه است از علم الهی و ان نظریست در امور و مبادی
 لا علوم طبیعی در ریاضی و منطوق را بود و آنک تجربه ما شناه رسیدم عبارتست از
 مرتبه اول سیم در علوم الهی و ان نظریست در اثبات خدای عزوجل اول
 توحید او و دلالت و استحالات آنک او را شریک بود در مرتبه دوم و در آنک
 او یکی است و واجب وجود است ذات خویش را با آنک گفت از خلل از آسایش
 شدیم پس بطیفت خویش امار و ثبات ماماد از ان رمزی ظاهرست لا از دید فیض
 او بود ادوی بیاری ان نبود لا ان دلیری نماند و آنک گفت قادر نبود بر حمل
 دانه مگر آنکس لا بسته باشد یعنی لا اسباب لا ممان نفس و بدن علائق داده اند
 و در حق استعداد فرج ان نفس را مان صحبت داده اند هم ایشان توانند لا اسباب
 مفارقت نفس بدن را مهیا کردند و توانا بیاند شناخت لا ادی را در نفس است یکی

خاص

خاصه از فرشتگان گروسان که اسان را عقلمها کوند و ان عقل
 فعال از جمله ایشانست و از جمله فرشتگان گرو بیان یکی است لا مختبر
 صزی لا ازود تعالی یا فرزند و یسه در دیگر عقلمها را بسبب دی و میبایخت
 و از ان جنانک بستر یاد کنیم پس ان عقل چون بدر ایشانست بسوی ان
 گفت خواجه کی دریم سوی بدر است و نر گفت من زنده ام و بسر بیدارم
 ایروالا بریزند کی مردن است و برابر بیداری خفتن پس بسوی ان خوشش
 لا زنده گفت و ان عقل پیشتر را مزار ازیرا لای عمر شده بود کمتر سنت
 و گفت لا شهر من بیت المقدس است ای کجایی کرد جانی بدر نیستم
 و گفت لا شته من سیاحت کردنت کرد جهان ای کادانا هم همه هستیا
 و ان حال را از ایزدنت حقیقت **خواجه** **لا بد** فازلنا نظارحه المسائل
 فی العلوم و نستفهمه غوامضها حتی تخلصنا الی علم الفراسه فرایت
 من اصابته فهما ما قضیت بحجت له آخر العجب و دلک انه ایدنا
 فلما انتهینا الی خبرنا فقال ان علم الفراسه من العلوم التي تفقد فایدها
 فقد اتقین ما یسیره کل من سحیته فیکون بتسطک الیه او تقلصک
 عنه بحسبه **تفسیرش** کوند لا دیری با ان سر مسلهای می گفتیم
 و از وی علمها دستخوار نمی برسیدم و از و اندر می خواستم لا مرا را
 دانشها بماند پس از انجا بعلم فرست اندا دیر پس از راست فرستی
 وی دستیزنداری وی اندران علم ان دیرم لا تعجب مماندم از او لا ابتدا
 کرد چون بعلم فرست رسیدم و مجبوری آمدیم گفت لا علم فرست ان
 علمها است لا فایده وی نقد است و منعوب وی اندر وقت است که
 ان علم ترا بید کند از هر کسی آنک وی نهان دارد زخوی خوشش تا بکستای
 کردن تو با وی و دور شدن تو از وی بران اندازه بود و اندر خور ان حال
 باشد **سرحش** سابد داشتش که اندر فضل حال نفس مردود و بھری

الماترینا
الجزء
ج

ل
عایدتها نقدا
العلوم التي صیحة

از خوبها بد کند و کوندا این بر راه فرست بد انستم چنانک بسبب آن
 فصل یاد کند اما علم فرست خود معروضت و وی انست کسی را خوبها
 بود نهان بس کسی لا ویرا اذن علم بهره بود اندران کس نگاه کند از
 دیدار وی بر خوبها وی دلیل کرد از خوبی خوش بردش بیاند و اگر
 مذوذ سر بداند بس فایده این علم بقداست و بسوی این کتب خواجه
 لا این علم را فایدهش بقداست **خواجه کوندا** فان الفراسته لتذک
 منک علی عفوۃ من الخلاق و مستقیس من الطین و موآت من الطباع اذا مستک
 ید الاصلاح اتقک وان خوطک الغار فی سبک الذاله الخرطت و حولک هو
 الذین لا سر حوک انهم لرفقه سوء وان یکاد تسلم عنهم و سیقنوک او تکفک
 عصمة و اقتره **تفسیر** کوندا علم فرست دلک می کند و خوش حوی
 تو و ذرای تو و علم را و سر دلک می کند لا تو خانی لا بهر سول ترا کشند
 ان سوی شوی و چون ترا بر راه راست بداند و بدان راه خوانند اصلاح کرد
 و پاک شوی و اگر فریبده ترا بفهمد فرغنه شوی و ان یاران که بگرد
 تو اندراند باز تو جزا نشوند رفتن بداند و میسب لا ترا فتنه کنند
 و بد ایشان اندرمانی مگر لا نگاه داشتن از دی تو رسد و ترا نگاه دارد
 از بد ایشان **سرخش** بلیید دانستن لا نفس مردم بطبع جناب
 لا همه میل وی بینی کرد نیست و اهنک خیر کند و علم جوید خاصه اگر و بسیار راه
 نمایند شکی بدان راه برود و اگر ان قوتها دیگر دیرا از راه بگرداند بگرد
 و هیچ ایشان نشود چنانک سد انتم ز بس این جز کسی لا از دیرا قوت
 دهد و یاری کند تا فرمان بردار ایشان نشود بس بسوی این خواجه
 لا توانی لا فرمان کسها و دیگر بری و بسوی شکی شوی اگر به بدت و کلاه
 غره شوی بدان **خواجه کوندا** اما هذا الذی امامک فنامه بنذار
 یلقی الباطل تلقینا و یخلق الزور اختلافا و یاتک بانبا لم تو و قد درک

حقها

حقها بالباطل و ضرب صدقها بالکذب علی انه هو عینک و طلیعتک
 و من سبیله یاتک خیر ما غریب من جنابک و غریب عن مقابلک و انک لمبتلی باقتدار
 حق دلک من باطله و المقاط صدقه من زوره و استخلاص صوابه مرعوسی
 خطابه او لا بد لک مند فرما اخذ التوفیق بیدک و دفعک عن محیط الضلاله
 و ربما و قفلک الخیر و ربما عزک شاهد الزور و هدی الذی عن عینک
 اصبوح اذا اترع حاکم لم یقعده التبع و لم یطاطه الرقی کاه المسیرح
 نارنه حطب او سلبه صب او قمر منتم او سبع تا کلله و هذا الذی
 عن بیارک فقدرت فیه قور شیق لا یملأ بطنه الا الزراب و لا یسد غرته
 الا الرغام لعقه لحسه طعمه حرصه کانه خنزیر ارجع ثم ارسک من الجله و لقد
 الصقت یامس کمن بمولاه الصاقا لا یبرک عنهم الا غریبه تاخذک الی سبلا
 ان یطاهها امثالهم و اذلات حین ملک من غریبه و لا یحص لک عنهم
 فلیطعم بیدک و لیعلم کمن الایاله و سمع سوء الاعتدال فانک ان یفت
 لهم محرمتهم و لم یسخرک و رکتهم و لم یرکبوک **تفسیر** کوندا اما این
 یار لاش و دست و اندر شش تو ایستاده است دروغ زدن و ترا جای
 است و باطلها بهم آورده است و زور را افزینده است و ترا جزا دارد لا تو
 از و اندر کواسته بانی دار و بنرسیده بوی و جز راست را با دروغ
 برامیزد و حق را باطل بلیید کند با انک وی جا سوس و طلایه نیست و
 بسبب دی بدانی چنان خیرهای لا اترغ غایبست و بر راه وی بتو رسد چاره
 ان چیزها که نزدیک تو نیست و تو اندر مانده ی نقد کردن حق از باطلش
 در بر حیدن دانستن از میان دروغش و بد کردن موافقتش از باطله خطاست
 با انک ترا از دیرا جاره نیست گاه بود لا بوضی از دیرا دست کرد و از راه
 کوراها ان شتراد در کند و گاه میخیزد خیره بانی و گاه بود لا کواها ان
 مزور کثان ترا غره کنند و اما این یار لا بردست راست نیست شتاب

الطاهر الی ان یوصفهم تا ما کله و استسکلم فکان بالسنه و کلامه

شقیق
 لعقه لحسه
 حرصه

کننده فباک دارست مریاد لایا شوند بصفت بند برد و بند دادش سود
نزارد و مدارا کردن با وی اشتغالش را مکنند کوی لا اقل است
لا اندر هیزمر امانده بود ریاب سیارست لا اربالای بلند فرواید ویا
اشتری مستتب ویا شیر که کسته است واما این یار لا برد سبب
تسبب جرن است و بسیار خوارست و فراخ شکم است و جمع دوس است
هیچ ز شکم دی برنگد چو خاک و هیچ ز گسنگی وی نشاند مگر کل و کلوخ
لبینه است و جشده و خون ریزه در حویص کوی لا خوکی است که کسسه
کنندش و اندر میان بیدی کارندس و ترا ای مسکن بدن یاران بد
باز بسته اند و با ایشان بد رسانده اند خناک از ایشان جدا توانی شدن
مگر بعضی شوی بشهر پای لا ایشان امانت تواند آمدن و اکنون لا وقت
ان غری پیس و بدان شهر یا توانی شدن و از ایشان نتوانی کستن
و از دست ایشان توانی دست چنان کن لا دست تو زبردست ایشان
بود و سلطان ایشان ریو سلطان تو بود و مکن لا ماهار خوشتر است
ایشان دی و مر ایشان را کردن نهی بل لا تدبیر نیکو کردن اندر کار
ایشان مشغول شو تا ایشان را براه راست باری از پرا لا به بار لا تو
روز باشی ایشانرا مسخر خوش کنی و ایشانرا تا مسخر نتوانند کردن
و برایشان نشینی و ایشان بر تو نشینند **مرحش** ساد دانست
لا راه انک ما را بد علم حاصل اند و نفس ما ندو داننا شود اول را
حس است لا تا محسوسات را اندر نمایم از دینی و شنودنی و پدیدگی
و جشدهنی و بسودنی ما را علم بدست نیاید پس چون قوت حس محسوس
را اندر یاند شکل دی و صورت ظاهر وی اندر قوت حس حاصل آید مثلا چون
چیز پای دینی لا چون برابر چشم حاصل سود و چشم و براسند شکل وی
اندر جسم بندد و در محسوسات محسوس پس چون ازین درج کانه چیر با اندر

یابد

یابد قوت دیگرست لا اندر اول خزانة پیشین مغز نهاده است لا و بر احس
مشترک گویند و اینطاسیا گویند و اندر یانده محسوسات و دست و این در
خ کانه الیهادی اندر این قوت محسوسها را نگاه تواند اندر یافتن لا
وی حاضر بود خون دی عابث سودنی اندر نتواند یافتن و لکن قوتی دیگر
لا اندر میانة خانه پیشین مغز نهاده است لا ویرا قوت خیال گویند این
صورتها اندر ان قوت بندد و امانت ان قوت چون جرنه دست
تا اگر محسوس غایب شود ان شکل و صورت اندر دانسته بود و هر
محسوس را جز از شکلش و صورت ظاهرش معنی حس لا انرا احس اندر نماید
بل لا قوتی دیگرست لا دی اندر اخر خانه پیشین مغز نهاده است که معنیها
جز پای دی اندر یابد لا چون دیرا با حاوران قیاس کنند دیرا تخمینه
خوانند و اگر در قیاس کنند متفکره خوانند پس دی معنیها را ان بدانند
مثالش لا بوه بچشم شکل کرک بند اما انک دی دشمن است و از وی بیاید
کرک بخش ان قوت تخمینه داند و بخش بره بچشم شکل ما در اندر یابد
ایمانک دی دوست دست و سوی دی باید دویدن ان قوت تخمینه
داند و ان معنیها از محسوس نگاه حاصل اندر ان وقت لا محسوس
حاضر بود خون عابث شود ان معنی بشود و لکن ان معنیها را قوت
لا اندر خانه پیشین مغز نهاده است دی نگاه دارد و ان قوت جرنه دار
معنی است خناک قوت خیال جرنه دار صورتها است و ان قوت را
حافظه گویند و اندر میان مغز راه گذاری است از خانه پیشین سوی خانه
پیشین انرا خانه میبایگی گویند و امانت قوتی دیگر دانسته است لا ویرا قوت
و می گویند لا اندر هر دو خزانة می بنکر دو صورتها را و معنیها را با یکدیگر
می آمیزد و ترکیب می کند و گاه بود که از صورتها معنیها باره بگرد پس
بران گونه نفس ما از وی بداند پس گاه بود لا آنچه بنفس رسد راست بود و گاه

بود که دروغ بود پس بسوی این گفت خواجه که این دروغ است
 دروغ زشت و سهو کوی است دلکن جاسوس تو است که از راه دی
 علیها نفس رسد پس باز دروغها وی و آن صبرتها و معنیها ناراست
 که او نفس رساند خدا باند کردن از لجه راست بود و آن تحت بدلیل
 جستن بران بدست آید پس بوجه دلیل و حجت بود کوی دهد ساند
 بدو نفس و لجه بود دلیل بود بجای بیاند که اشک پس بسوی این گفت خواجه
 که تو اندمانی بقدر کردن حق دی از باطل وی با آنکه دی جاسوس تست
 و از راه دی خبر پارد در بتورسد و بیاند دانستن که قوت ختم لامردم راست
 قوتی است که بارها جوی بیند و یا بشود که لا نبرمادی بود آن قوت
 خون دل را بجویشاند از هر گشته خواستن را چون آن قوت زور کرد و دشوار
 بیاراند و نصیحت کردنش سود ندارد پس بسوی این گفت خواجه که رقیق
 که بدست راست شش پاره را از جای بکشید و یا شود نصیحت کردنش
 سود ندارد و کار خویش بکندی تمسک و بیاند دانستن که قوت شهوت
 لامردم راست نه یک چیز است که کند بل لایح بند اذن حرمتی و سید
 اندر رعیت بود طلب کند از خوردنی و بوشندنی و روی نکوی و آنچه بدن
 ماند از سرای و صیغت و از هر حاصل کردن این حرمتی بکشید و لجاج اندیند
 و بیع تمسک میاند لجه شاند طلب کردن پس بسوی این گفت خواجه که
 این دروغ است که بدست چپ شش تراخ شکم است و زشت و بیدست و بیاند دانستن
 که قوت خشم ز کوار است از قوت شهوت و دست راست قوی تر است
 از دست چپ پس بسوی این قوت خشم را بدست راست نهاد و قوت شهوت را
 بدست چپ نهاد که بیاند دانستن که این قوتها لا نفس ما راست بانفس ما
 بهم اند و نفس ما از ایشان جدا نتواند شدن چرا نگاه که این جهان بشود
 و از قوتها جدا سود و آن جدا شدن را دقتی هست یاد کرده خدا گانه پس بسوی

این دروغ است که بدست چپ شش تراخ شکم است و زشت و بیدست و بیاند دانستن

این گفت

این گفت خواجه که ای مسکن زمین بیار آن بد باز بسته اند و از نشان
 جدا ستوانی شدن مگر لغوی شوی بشهرهای که این دروغها را می توانند آمدن
 و آن لغوی کردن را دقتی معلوم است انور که دقت از لغوی نیست حنان
 کن که تو بد دست باشی نه ایشان و حنان کن که ما هر خویش بدست ایشان
 ندی بل ایشان را از زمان بردار خویش کن و بر راه راست شان بدار و باره
 میان شان آور که خون حس کنی ایشان مسخر تو گردند و تو مسخر اسان بشوی
 و بر ایشان توانی نشستن ایشان بر تو نشینند **خواجه گوید**
 و من نوافذ حیلک فیهم ان سلط هذا الشکس الزرع علی هذا الادع عن النعم
 تزوره زبوا تکره کسرا وان سندیج علوا هذا الماء العسر بحلاء هذا الارض
 الملق فتخفزه خفضا و اما هذا الموه المتخصص فلا یخ الله او یبتک مو بفاض الله
 غلیظا فبما لک صدقه تصدق اولاً بحجم عن اصلحه لما ینهیبه الیک وان احتلط فانک
 لن تعد من لبانه ما موجود با سبانه و جمعها فلما وصف لی بولا الرقعه
 و حدت قبولی بباد را لی تصدیق ما یقرهم به فلما استافت فی اسمائهم طریقه
 المعترض المحرم منهم المبر عنهم و انانی مراد لغم و مقاساتهم قاره لی الدعسمها و طور الیها
 علی و الله المستعالم علی حسن محاوره هذه الرعه الی حسن المرقة
تفسیرش گوید که از حیلتهما در آن تو و از زهر شکوی تو اندر کار
 این باران است که به این بد خوئی مردم کش مرابین رعنا بسیار خوار را بشکنی
 و مرا سفتگی این خشم آلوده و دشوار کار را اندر یابی برفتت این رعنا جا بوس
 و در آن دم او را بیارامانی نیک و اما این دروغ زان یافه کوی مگر که بد و
 شکرا و سخن وی استوار نداری مگر که درستی قوی بیار د ترا از نزدیک این د
 جل و علاس نگاه استوار دارش و سخنش بد و حنان مگر که لایح کوزه گوش
 سخن وی نکوی و آنچه وی ار دار خضر یا بنوشی و اگر جدا راست با دروغ ایمنه بود

غلیظا فبما لک صدقه تصدق اولاً بحجم عن اصلحه لما ینهیبه الیک وان احتلط فانک لن تعد من لبانه ما موجود با سبانه و جمعها فلما وصف لی بولا الرقعه و حدت قبولی بباد را لی تصدیق ما یقرهم به فلما استافت فی اسمائهم طریقه المعترض المحرم منهم المبر عنهم و انانی مراد لغم و مقاساتهم قاره لی الدعسمها و طور الیها علی و الله المستعالم علی حسن محاوره هذه الرعه الی حسن المرقة

از پیرا لا بنود که اندران میان آن بنود لا باید بدرفتس و نگاه ماند اش و حقیقت
 آن بیاند رسیدن بس خون بر ازاله آن دفعان کف و وصف اشان بکف
 سخت دل پذیر آمد مرا سخن او و بدانستم لا دست می گوید بس چون یکباره با نانش
 اسان مشغول شدیم و اندر کار اشان نظر کردم بزدم من درست شد آنچه دی کف
 از حالها از دفعان و من اندر دشواری امر از دست اشان گاه بود لا دست مرا بود
 بر اشان نگاه بود لا دست اشان را بود در من و از اندر تعالی یاری می خواهم و بیکوی
 همسایگی کردن و ایچیش با از رفیقا تا انگاه لا از ایشان جدا شوم **شرح چشم**
 بیاند داشت که قوتها را از نفس ما راست لا یاد کردم هر یکی را دو کناره است
 یکی سوی افرونی و دیگری سوی کمی و میرود کناره نگویند است مثال لن قوت چشم
 لا اورا کناره زونی جناسنت لا از هر چیزی بیانشود و با نکل مایه جز از جای بشود
 و رخ و کشش کند و کناره کمی جناسنت لا هیچ گونه چشم نگرند بر حال لا بود و این
 جنس حال را می چیتی گویند لا سوی دل فرزند خویش چشم نگرند و این میرود کناره
 نگویند است دستور میان این دو کناره است تا انجا لا چشم با نکل رفتن چشم کرد
 و انجا لا نماند رفتن نگرند و اندر باب شهوت همجنس دو کناره مثل است کناره مردی
 انست لا شهوت و از رو از هر گاه لا بود بخوید و نگاه نکنند لا نشاند یا نشاند از خوردن
 و بسدنی و طلب معالجت کردن از هر گاه لا بود ما زد و خولهر را تمیز نکند
 و کناره کمی خون کسی لا پیرا خود شهوت و از رو بنود و این جنس مردم اندک
 بود و این میرود کناره نگویند است دستور میانش است تا از انجا شهوت
 طلب کند لا ماند کردن و نشاند و از انجا خورد لا و همس بود و همجنس اندر
 معنی معالجت از انجا طلب کند لا خورد بسندد و از اناسندیده دور شود پس
 بیست آوردن این حالها میانه بدان توان کردن لا میرا قوت شهوت
 بجای قصد کند لا نشاند مر قوت چشم را بر و کار د تا پیرا از ان راه باز دارد

و باز

و باز جیس آورد دبیرش باز بند و اگر قوت چشم غلبه کرد قوت شهوت را
 شش وی فرستند تا پیرا فرزند و از ان طریق بس باز آمد پیرا کردن با وی و نمودن
 و پیرا باشد لا ان کس لا تو او را پیرا زاری یا بکشی گاهی بود لا ترا بکار باید و بس وی
 بجای بنود و آنچه مذمذماند بس سوی ان کف خواجلا مران بنوعی کردن کش را
 برن بسیار خوار بلند کار تا پیرا اشکند و اسفتگی ان خشم الود را نشان فرین ان رعنا
 تا بود و بره میانه باز آمد و اما آنچه قوت می نماید و از دروغ و راست آمیخته بود
 با نکل مرده ترا بر خود عرضه کنده دلیل خویند اگر بران حجت یا نکل بود و اگر بران
 حجت نیاند دست باز دارد بس سوی ان کف خواجلا مران بنوعی کردن کش را
خواجرا کو نکل ثمنی استهدیت هذا الشح سیل الساحت استهدا حریر علیها
 مشوق ایها قتال اند من بو بسیلک عن مثل سیاحی لمصدود وسیله علیک و علیه
 لصدود او بسعدال المرود و لذلک موعده مصر و ب ان نسبه فاقع سیاحه مدخوله ما قامه
 مع حینا و حال حینا فتی خردت المیاحه بکنه نشاطک و افتتک و قطعتم و ادا ^{حسب}
 بخویم انقلاب الیهم و قطعسی حی مای لک ان تولی بر کنک عنهم **تفسیر چشم**
 کوندا ادوی اندر خواستم لا نامراه نماید سیاحت کردن ان چنان سیاحت
 لا وی کند راه جست کسی لا هم بیس بود بران ان هر کف لا تو و انک تو مانند
 ان جنس سیاحت لا من کم نتوانید کردن لا شمارا از جنس سیاحت کردن بازدا ^{سته}
 اندان راه تو ثوابسته اند مولا نیک محنت یاری کند بخدا شدن از پیرا ان
 و اکنون وقت ان خدا شدن نیست لا و پیرا قتی معلوم هست لا تو شش از ان
 وقت نتوانی شدن بس انکس بسند سیاحت کردنی امیخته با آرام و نشستن
 لا کاسی سیاحت کنی و کاسی ما ان پیرا ان امیزش کنی و میرا لا نشاط سیاحت
 کردن کنی بنشاطی تمام و بعد من ترا همراهی کنم و تو از نشان بری و میرا که تو را
 آردی اشان اند پیرا اشان شوی و از من بری تا انگاه که وقت اندک بقای

از نشان بر کردی شرحش بیاید دانستن لا نفس مانی تا آنجته
 است و تدبیر مشغولست و در علم کثیف و دانش ان جهانی تمام حاصل
 نیاند بسوی آنکه هر چه ویراندین جهان اندر حاصل آید براه ذلیل و تقاس بود
 و بحیثیت لا مشاهده حق شود چنانکه بهری مشریا کرده آمد بس چون شغل
 تن اردی سفید و این بوده لا ارجحت کالبدت و میان دی و میان حق باز داند
 است و خرد و روی دی بهای سوی حالها ان جهانی شود بس دانستن ان در
 تعالی و شناختن فرشتگان و حالها ان جهانی او را پیدا شود کثیف چنانک
 بی شکنه افندش و جان کردد حالی بدن باب لان درشتکامس یا نزدیک
 آن و بیاید دانستن لا سیاحت کردن نفس مباحست دانش و بدست آوردن
 حقیقت چیزهاست و مردم تا مدتی کونه بود که یاد کردم و حالش ان حال بود که
 گاه بود لا با ندریا فتی علمها مشغول شود نیک است از حالها ان جهانی سپرد
 بس بدن حال ویرا باره از حالها ان جهانی معلوم کردد و گاهی بود که
 تدبیر کردن و نگریزند اندر حال کالبد مشغول شود زیرا لا نتواند همیشه
 بدان حال شش مشغول بود بس بسوی ان کف خواجه لا من اذان پیر در
 خواستم لا ما راه دانش حقیقی نماید ای لا خواستم لا من جزای بیخون وی برانم
 کثیف ان هر کف لا توان جنس سیاحت لا من کم توانی کردن ای لا ان جنس
 لا من می دانم از حقیقت چیزها تو توانی دانستن مگر بسبب جدا شدن از کالبد
 لا این راهها بر تو بسته است و اکنون وقت جدا شدن نیست لا ان را وقتی معلوم
 هست لا شش از ان بود و بیاید دانستن لا نفس مردم بشغل کالبد و تدبیر
 دی اند مانده است چنانک یاد کردم و از ان شغلها یکی مشغولی و بیست اندر
 باقی محسوسها لا ان حال ضرر دیرا باز داند است از کار و شش کردن حور دیدنی
 و شودنی و دیگر جزایا بس هر بار لا مشغول داشتن حسها و مر نفس را از وی دور شود
 وی آنکرا اندر بافتن دانستها کند از عالم غیب و انک اندر سرشت و بسبب بهری

از

از و حاصل این مثال اگر کسند بدان حال شغل حسها از و سفید بس نفس آنک
 عالم فرشتگان کند و آنچه ایشان را معلومست از آنچه خواهد بودن ویرا باره وی
 معلوم کردد بس از ان حال قوت و همی و خالی از نفس ان اندر یاند و بداند
 بسوی آنک قوت و همی ترسد و دست و چنانک نفس از راه چیزها یاد اند وی نیز از راه
 نفس جزایا بداند بس اگر نفس انکس ضعیف بود و قوت و همی قوی بود قوت و همی
 آن در استه را بجز یاد دیگر مانده کند و با حیرت و دیگر بسبب از بس قوت مجمله معنی
 ان چیزهاست و کرد انبیه را اندر یاند بس ان معنی بسبب را اندر حورنه خوش
 بنده انک و در حافظه گویند و شکل و صورت ان دیدنی لا نحو اب همی سند
 و یا می شنود اندر حورینه دی بنده انک ویرا قوت خیال خواهد بس چون از
 خواب بدار شود ان صورت بسبب ان معنی بسبب ان زبان چهرها مانده
 بود بس ان جنس خواب را تعبیر اند و تعبیر ان بود لا انکس بسبب باز شود
 و باندشد لا ان لا ویرا حاصلست از کذا و دیدنی رسو دنی حاصل آید و چگونه
 از حال خرد بس بگردند است و محسوس محسوس بسبب باز می شود تا ان محسوس را
 اندر یاند بس کونذ لا ان خواب جنس و جنس دلیل کند و بداند لا نفس را از عالم
 غیب چه چیز حاصل آیدست و ان خواب خوابی راست بود بس اگر نفس انکس
 قوی بود و قوت و همی او بران دانسته را از حال نتواند گرداندن بس اندر خردنها
 همچنان نماید از نفس حاصل آیدست از عالم غیب همان خواب را تعبیر نماید و ان جنس
 خواب حورینه بسبب بود و مرتبه آنک مرد ان است و اگر نفسی بود سخت قوی
 چنانک محسوسها او را از کار باز نتواند داشت لا اندر سرشت و بدست ان حال
 ویرا بوقت بیداری حاصل آید از عالم غیب و ان اندر یاند ان و لکن بحال خواب
 اندر بافتن و ان حال سخنمان مرسل بود و ان حال را بزبان سرعت و همی خواهد
 در ایشان را اندر ان حال صورتها شش حتم حاصل اند و از انجا شنوند لا مرایشان را
 جزایا فرمایند از حکمها از سرعت و ان یک کونه است از معجزات سمیران لا از غیب

خردمند آنچه خواهد بود بگویند و نیز مانند استنسی این کالبد مرد زمان
 بردار نفس است تا چنانکه نفس بر ایمی گرداند می گردد بزمان نفس بگوید و بخورد
 و برود و آنچه بدن ماند از جماعت خواهد الت جماعت را بخاند و بر حزن اندیش
 و آن بسوی آن جنس است از تقالی بر جسمها طبیعی را بزمان بردار فرستگان
 آسانی کرد آنگاه ایشان نفسها خوانند و نفس ما از جهت آنکه نفس است از جهت
 آشناست پس بهی از جسمها طبیعی را بزمان نفس مرد کرد پس اگر نفسی
 بود قوی تر مرد دیگر جسمها طبیعی را جز آنکه بگذرد پس از حال بگرداند و اثر گذر نفسی
 بر ماند از حویث مثل آنکه اگر نفسی بود قوی و مراد را رفیق بود و در او درود و پیش
 اند و صدق خواهد از آن رفیق نزدیک او اند نفس این مرد اند نفس آن رفیق
 اثر کند مانند وی بی از می بندد از ما خورد و نزدیک این کس اید و از خواهد
 لا اندرین عالم باذ خورد باذ خورد و از خواهد لا زلزله اند چنان بود و از
 خواهد لا جوی ماری بود آن خوب مار کرده و از خواهد لا از سنگی جا نوری بند
 اند چنان شود و آن گونه در دست از حرات غیر آن چنانکه اندر حرات ایشان
 آمده است لا طالبان کردند اندر عالم بر خلاف آنکه عادت جسمها طبیعی است
 پس بسوی آن کتب خواهد که بسند ببالک کامی ساخت کنی ای لا بکار آن
 جهان مشغول باشی تا جز باو بودنی لا منور بودست بجانی و آن ترا بر اندازد تو
 حاصل کند چنانکه سبهران را حاصل لیدر اندازد ایشان و مانند است که
 بودن سبهران و راه شریعت ایشان چنانکه سبهران حق بودند اندر میان
 مردمان ناچار ست و ناگزیر ازین بودم از میان جانوران حائست لا تنها اندکانی
 نتواند کردن و آنچه در اینکار اند حاصل نتواند آوردن پس باید از کروی هم گردانید
 و باید که برای کسند تا انهر کی کاری بجاصل اند لا اندر زندگانی کردن ایشان
 بکار باید کنی این کوی کند و یکی نانی کند و یکی درزی کند و همچنین دیگر کارها
 تا بحاله ایشان نظام عالم حاصل آید و چون کروی کرد آید بر یکی را اندکارها

لا اند

لا اند را بپایند و چنان دانند اصواب است و ای می دانند پس بزمان کمال
 برند پس میان ایشان خلاف بند اند و نظام زندگانی شان بشود پس چون جنس
 است باید لا یکی بود از جمله ایشان لا بر اوقتی بود از آن تقالی دوی مذ ان حال
 بود که باید کردم از آنها را معجز خیری و معجز فعلی و آن همه از حاصل آید تا دیگر مردمان
 و ایشان تر کند و بزمان بردار نفس کند بزمان آورد تقالی و آن کس لا جنس بود
 سبهر حق بود و باید لا اند میان مردمان رسمی و شریعتی بنهد چنانکه صلاح آن
 وقت اندران بود و ایشان را بگوید لا خدای هست و یکی است دوی همیز نماز و همچنین
 بد نماز دین از آن نغزاند و باید لا بر اسان عبادت بندها فریضه کند اندر شش زور
 تا بدان عبادت کردن از تقالی بیاید دارند و مراد را فراموش نکند و باید لا اندر شریعت
 بهی از کفاریا بر ظاهر بگوید و بهی برز در پوشده بگوید تا اندران پوشده در دست
 فکر کنند و از اینجا بیایگاه بلند بر شوند از علم حقیقی و نه حائست لا این کردی
 گویند لا اکنون بند از آمده اند لا همه حکما و سعادت را علت و حقای هستند و
 ما اینم و کس نباید بر لا زمان شریعت را علت نشاند لا بود لا ان بزمان
 محض است و با کوی کی وی کس را کار نیست و آنچه راه خرد اند خود را می دیگر
 و ایشان می خواهند لا مان حکما و شرعی و حکما عقلی گردانند و نتوانند
 و مخنها آسفته می گویند لا نه خرد بندان هم داستانت و نه شریعت و نگاه
 داشت حکما و دین بدن جهان و بدان جهان سودمندست اما این جهانی
 است لا بیار لا مردمان بزمان شریعت بردانز کردند بلیکی و بر خویشا
 نیکو ایشان را حاصل آید پس اندران جهان آید دیگران و از مدخوش
 بودند چون بزمان شریعت بند و اما ان جهانی است لا توها و دیگر لا او را است
 خوی کنند بزمان برداری و نرد دست کردند و بزمان بردار نفس کردند از سیرا
 لا اندر شریعت همه فریضها خلاف آردی ان توها است از ستم تا کردن و کس را
 ناآرزون و شکوی کردن و آنچه بدن ماند پس چون ان توها ضعیف کردند

و فرمان بردار نفس شوئی نفس ما قوی گردد و از بلاه آن قوتها باره برهد و پنداند
 سرشت و دست مشغول نشود پس در این معینها باید که مردم از اندر مافتن علم و طایفه
 آن جهانی بدست آید و آن نیز از زبان سمران علیهم السلام از دعا می آید که دست
 از قواب و عقاب کالبد ایشان را حاصل آید چنانکه سبستر با کتم پس بسوی
 آن گفت حاجه لا کالی صاحب کن ای لا محسن صالها دانست مشغول نشود و کلام
 بیارام ای لا بدان مشغول نشود از حال زندگانی کردن کار باید از خود درج پوشید
 و آنچه بدین مماند در هم بدین معنی است لا حاجه گفت لا فرسند باش بانکه کالی بعلم
 طلب کردن و تحقیق چیزها دانستن با اندازه خویش مشغول نشود و چون باین
 مشغول شوی و خوشی را شایسته کنی مراد مافتن آن راه را من تا تو نمی آید
 کتم ای لا تا راه تمام خاتمه یابد که مردم و بهر باره اندر این تو کالبد مشغول
 شوی تو ازین روی ای لا آن قیامت کی از تو بشود پس تو ازین بگریه
 باشی نه لایمن ترا زود کرده با سم تا اکمال آن باز دارندگان و هر چند در آن راه
 کیران لبر تو در رسوند **حاجه کوز** فرج ما الحدیث الی مساله عن اقلیم
 اقلیم ما احاط بعلمه و وقف علی خبره فقال ان حدود الارض ثلثه حد خود
 الحافقان قد ادرک کینه و تمامت اخبار الحله الموارره و العربه لکل
 ما خوی علیه و حدان عربان حد دریا و المغرب و حد مل المشرق لکل واحد منها
 حد خود را بیدها الحواص منهم المکتسبون منه قیامت للبشور بالقطره
تفسیر مش گوید که حدیث من باوی تا الحافقان ایضا که از سه سینه لاجال هر
 اقلیمی لای الحافقی سینه است و آنرا بعلم اندر یافته است و خبر آن شنیده است
 وی گفت که حد هر دو زمین سه حد است یکی از میان اندر شرق و مغرب است
 و آن حد را برانسته اند و خبری اندر یافته اند تمامی و پشیمان سینه است و از
 جایهای غریب نیز خبر آنچه اندر اقلیم است بشما رسیده است و دو حد
 دیگر است غریب حدی سبب مغرب اندر است و حدی از آن سوی مشرق و هر یکی

الای

را این دو

را این دو حد جگای دینی است باز داننده میان اس عالم حد میانی آن حد
 عالم که هر کسی بدان جای تواند رسیدن و از آنجا اندر نتواند گذشتن هر خاصکان
 مردمان لا قوی بدست آورده باشند خوشش را که آن قوت در مابول افزایش
 بود **مرحش** مانند دانستن لا افزاید و آن جهانی را از دو جزو افزیده اند یکی
 در مایه افزید پاست لا آن جزو را از آن افزیده اند و حال آن طایفه چون حال سبب
 لا در هر کسی از او کنند و دانان آن مایه را و آن جزو را میبوی خوانند و دیگر چون
 صورت حرمت و صورت نه این شکل ظاهر خواهند و دیگر لا محکم در اندر ماند
 بلکه بصورت حقیقت خواهند دانست مستی جزید بود و حال آنکه چون صورت
 دردی و اسبی است و درست کردن سبوی لاجه چیز است و صورت بر تخت
 و هر یک مخفی میخواست و دانان را اندرین سخنها ساس است و حکمت پدید
 کردن حال ایشان نه اندرین جنس جای نشان کردن و لیکن اعتقاد ماند کردن
 که اصل سبب این افزید این دو چیز است یکی میبوی و دیگر صورت و سبب آنچه
 از نشان بر کسب و اندر دانستن حالها مرکب جنان خشنواری است که اندر دانستن
 این دو اصل را و بدان دانستن لا میبوی لا موجود که در سبب صورت جو جو
 گردد و صورت را وجود از او در تعالی است میمانی و پیشگان جنانک یاد کرده
 پس صورت بزرگوار تر است از سبوی پس بسوی آن گفت حاجه لا حد هر دو زمین
 سه است یکی میان مشرق و مغرب ای که آنچه مرکب است چون جانوران و درختان
 و آنچه با آنها ماند و دو حد دیگر غریب اند یکی سبب مغرب اندر و دیگر آن سوی
 مشرق و نه هر کسی بدان دو حد تواند رسیدن بسوی دشواری اندر مافتن ایشان
 و لیکن اندر نتواند مافتن لا خوشی را قوتی بدست آورده بود لا آن در مابول
 افزایش بود ای لا علم و دانش با خود تا آن دو حد را بتواند شناختن و بسوی
 آنکه صورت بزرگوار تر است چنانکه یاد کردم و مشرق جای افاضت بر اندر
 است چنانکه صورت مشرق نهاد سبوی را جای مغرب نهاد که مغرب طای زوشند

۲۴۰

روشنای است و بیوی را طبع نیستی است **خواجہ کوئد** و ماصد بالاعمال
 یعنی جداره فی حار عن حیوان الزاکنه ادا حدی الیها الساع قسطها و غیر
 من فیها سرت فی حار حه منة مستعد طویت له بهاتک المہامه ولم یسب
 فی البحر المحیط ولم یطارد جیل قاف ولم یزینہ الزبانیہ مدھدہ الی الہابوہ
تفسیر کوئد بجه سوذ دارد بسوی دست آوردن این
 قوت است کہ سرفش بشویند کشمه اب روان کہ بهسایکی کشمه زندگان
 استاد است لا بهار لا سیاحت کتده را راه نمائند ان حشمه و طهارت کند
 بدان آب و از آب خوش وی بخورد اندر اندامها وی قوتی نو بیند اند کہ بدان
 قوت ییا بانها و دراز بسرد تا کوئی ییا بانها را می فراز نورند بسوی وی و زیر
 آب دریا در محیط فرو نشود و زنجش می سد از شدن بکوه قاف و زبانان دورا
 اندر مغاکها دور و زو تواند افکند **شرح** یا ند دانستن لا اندر یافتن
 همه علمها و دانشها بر دو گونه است یکی را تصور کوئد و دیگر را تصدیق و تصور
 ان بود لا چون در دم را بر آه حس جبری اندر یاید دورا از ان معنی حاصل اند خولای
 راست و خولای دروغ چنانک کسی کوئد اسمان و سمرخ شنوده را از ان دو لفظ
 دو معنی حاصل آید اما انک ان سخن راست یادرع اندر سخن شیت و اما تصدیق
 ان بود لا چون بدر حس جبری اندر یاید صورتس سفند چنانک یاذ کردم و با ان
 نر یاند لا ان راستست یا نه راستست و تصور در هر واحد حاصل کند یا بحری کہ
 کوئد و تصدیق بتناس حاصل اند ما بحری کہ بدو مانند وحد و قاس بر یکی از دانش
 یادرست و صفتی بود و یا مانند درست بود و یا باطل بود و شناختن درستی
 و نادرستی حد و قاس را منطوق گویند پس سو کہ منطوق یباید حد و قاس بداند
 پس علم حکمت بداند پس از نادانی برحد و از شبهتی اند بوی ان شہب را بدانند
 کسادن و کس او را از راه تواند بدون پس علم منطوق بسوی علم حسنی دانستن
 بخار یاید پس بسوی ان کف خواجہ یایند دارد او را سرفش بشستن کشمه اب

روان ای کہ علم منطوق دانستن له و حواله را بسوی علم دیگر میزند او روان است
 و مروان بسوی علم حقیقی وان چشمه استاد است از راه که ویرا از بر علم دیگر
 جویند که و هر کہ علم منطوق ییا موخت ییا بانها نادانی بود و اندر دریا کمر را می
 غرقه نشود و بر کوهها شہتہا بر تو اندند ذی را همان ویرا از راه تواند بردن
خواجہ کوئد فاسز دناہ شرح هذه العين فقال سیکون قد بعلم حال الطلعات
 المقمه ناحية القطب فلا یسطع علیها الشارق فی کل سنة الی اجل سنی انه
 من خاصها ولم یعم عنها اھی الی فضا غیر محدود قد سخن نوراً فیعرض له اول شیء عین
 جوارہ نمذھرا علی البرزخ من اغسل منھاصف علی الماء فلم یحجج الی الفرق
 و یقیم تلك الشواہق عن مصب حی یخلص الی احد الحدین المقطع عنھما
تفسیر کوئد او را کفم لا ما شرح این چشمه بشستن کف لا شنیده
 و تو رسیده است حال تار کبها لا بر کف قطب استاد است لا اقطاب برو
 بهر سالی اندر بوقتی معلوم تا بد سو کہ اندر میان آن تار کی شود و سرباز نورند
 از اندرون شدن بسوی دشواری را بغرا خای رسد لا ویرا کنارہ بنیست بروشنای
 اکندہ کشت جبری لا او را بداند از چشمه روان بود لا اب وی اندر جوی می
 شود لا و بلندی می رود سو کہ سرفش بدان آب بشوید سبک کرد تا برسد
 اب برود و غرقه نشود و بر سر کوهها بلذ بر شود بی انک زنجش رسد تا از انجا
 یکی از ان دو حد رسد کہ از ان عالم باز بپزید اند **شرح** یا ند دانستن
 لا همه جز ما مردم را اندر یاید و بداند بول کار و بوشده بود وی بدان
 جاهل بود ان نادانی تاریکی است و نہ سو کسی قصد علم امر حسنی کند یا تواند
 قصد ان کردن و یا خواهد لا از بد نادانی برھد پس اگر کسی بود لا زنج
 امر خوش بر کرد و از ان مال نبرد بعلم رسد و علم روشنای است و علم را کنارہ
 بنیست و یکی از علمها دشوار علم بیوی و طبیعت است چنانک یاذ کردیم
 پس بسوی ان کف خواجہ لا دائم لا شنیده ی حال تار کی لا بر کف قطب است

دانش امور را بر کسی بسیار است

سبب

ای نادانی که وی اصل است و کف هر که اندازان تا یکی شود بفراخانی
 اخذنی کناره لا بنور انده است و ان علم است و نخست چیزی لا و پرا پد مذ
 آذ چشمه است روان ای که اول چیزی لا و پرا پد مذ و حق منطوق است و حال علم
 منطوق است که بیشتر یاد کردم پس حال میبوی و صورت پداند و اسنان ان
 دو حد اند لا یاد کردم **خواجه لا مذ** فاستخبرناه عن جد العری بصافه ملاها
 ایاه فقال ان ناهی المغرب لرا لکیر احامیا قد سمی فی الکتاب الالهی عننا حامیه
 وان الشمس انما تغرب من تلقایها و مدها البحر من اولم عامرات التحدید
 و حیه لا عماره الا عرابا و بطرون علیها و لظلمة معسکت علی ادمه و انما
 تحمل المهابدون الیه لمعة نورها حتی الشمس للمعب و ارضه سحره کما
 اهلک بعارک هم و اسماها احرون و عمرون و مینهار و سون فینهار و قد اقلتم
 و قد اقام الثمار من اهل بل العال اما طاهه عزت استقلت علی عقربان
 الاخرین و فرض علیهم الجلاء سعی قرارا فلا یستخلص الا حار و اعدا دایم لا یفترک
تفسر ش کون لا اورا کفیم لا از حد مغرب ما اکامی ده و باز نمای
 لا مغرب بشهرها و ما نر دیگر است دی کف لا بدور ترنای از مغرب
 دریا یا است نرک و کرم لا اندر نامه خدای اورا چشمه کرم نام کرده است
 و اناب بزیکه وی فرود شود و روزی لا بان دریا کند از زمین و بران
 چیزی لا کنارش بد نیست و کس جلدان نواند دانست از فرامی لا هست
 و ابادانی کنندگان ان زمین عی باشد لا از حاکما همای دیگر اند و تارکی
 بردی ان زمین ایستاده است و ان کسها لا نزال زمین شوند باره روشنای
 هست اند انکه لا اناب فرود خواهد شدن و زمینش شور ستانست
 مبرار لا کروی بدان زمین جای که نند و ابادانی کنند مرانشانرا خواهد و انشانرا
 از انجا دور کند و دیگرانی بیارد بجای انشان چون ابادانی کنند و بران
 شود و چون بنا کنند بفتد و زمان ان کسها کار زار دایم ایستاده است

بل

بل لا کسرت و هر کروی لا غلبه کیندگان و مان ان دیو ستانند و مرایشانند
 از انجا بران کشند و خواهند لا انجا بارانند نتواند و ان جنس حال عمارت انشانست
 لا از انجا می آیند **شعر ش** یا نذ دانستن لا اهل همه انرا بیستی است و از
 بیستی هست کردنده است و مر میبوی را طبعش بیستی است و بسبب صورت
 هست شود خنانک یاد کردم و صورت لا بتاه شود بسبب میبوی بتاه شود
 پس بسوی ان کف لا با فر مغرب دریا هست کرم و ستره ای لا بیستی و دریا
 کرم را مثال منی مطلق نهاد و کف انجا اناب فرود شود ای لا صورت را
 بیستی اند بخنان صورت را انجا اناب مانده کرد از سر انجان که همه
 دندنها بسبب روشنی اناب دندنی کردند همه میبویها نر لا هست لا دند
 بسبب صورت هست کردند و نر میبوی طبعش علم است نه صورت پس بسوی
 ان کف خواجه لا اب خیزگاه ان دریا جای کامی و پراشت ای لا میبوی است
 و کسفر ان اب خیزگاه را کناره بید نیست و ان یاد کردم و پراشت ان لا میبوی
 ان از پیدهای کی زین فلک ماه اند صورتها و ادبایند بیستند بادی بل که چون صوری
 مبرار میبوی را حاصل ایزدی بدان صورت هست کرده و از بیستی پیر و کی
 صورتی دیگر بیاید و ان صورت را دور کند و بجای دی بایستند و بود لا هم
 ان صورت باز اند و ان صورت دور را دور کند و بود لا صورتی دیگر
 ایزد بس بسوی ان کف خواجه لا ان زمین و پراشت و ابادانی کنندگان نش از
 دو دایند ای لا صورتها س از جای دیگر آند بس انشان چون غریبان اند و نیز
 میبوی چون شور ستانست بدانک صورتها اند و دایم نمانند و نر بیستی طبع
 میبوی است چنانک بید کردم پس بسوی ان کف نر لا نایکی بر روی ان زمین
 ایستاده است ای لا بیستی طبع و دست و کسرم لا ابادانی کنندگان نش از جای
 دیگر اند ای لا صورتها ش که بس بسوی ان کف نر لا چون ان ابادانی
 کنندگان مانجا خواهند آمدن باره ی روشنای از اناب بکنند چون دی

بود یک فرو شدن رسد ای لا صورت هستی از کشته صورت یابد و بدین
 جای کشته و در منقده صورت را با قباب مانده کرد و نیز یازد مردم لا صورتها
 اجابای دار نیستند پس بسوی این کتب نیز این زمین چون شورستان است
 بر بار لا اندرو اباذانی کنند زمران شود و چون بنا کنند ویران گردد و سپر
 یازد مردم لا صورتها دیگر را بنام کشته اند و در کشته پس کوی لامیان
 ایشان کارزار و کشتی است و طبع صورت انس لا بیاید و لکن نتوانند
 پس بسوی این کتب نیز لا خوانند لا قرار گیرند و این لا خوانند نیاند **خواجه**
کوبید و قد بطریق هذا الاقلم کل حیوان و نبات لکنها اذا استقرت به ورت
 و شربت من ماه عشقینها غواسی غریبه عن صورها فتری الانسان فیها
 و قد ظله مسک بهمیه و بد علیه انت من العشب و لذلک حال کل جنس
 اخذ فیها الاقلم الاقلم خراب سخ منخون بالفتنه و الهیج و الحصار
 فالهرج يستعین الهمجه من مکان بعيد **تفسیرش** کوند لا بدین
 زمین هر گونه جانوران در روزگان آند لکن چون اجابا را آمد
 و کپاس که بر ایشان حریم آید لا صورتها ایشان نمائند تا مردی
 مبنی لا بروی پوست چهار بان بود و بروی باره کما روید و حال دیگر
 حریز و کوهها بمنس بود و این باره زمین در آن است و سورتان و این
 زمین نرفته و کنگ و کصورت و کارزار آنگه است و تلو از خاکهای
 دور بدست آرد و عارت خواهد **ترجش** بیاندانستن لا مردم
 با صورتی است لا این صورت جزو بسوی ای لا نفس وی جنانک
 یازد کرم و کمق مردم ان صورت است و بمنس هر جانوری را
 صورتی است رن کوند که کمق ان جانوران صورت است و لکن
 چون هست گردد و با بسوی بیامزد برن کوند هست تواند شد
 و ان کلب و ماد را اندر حاصل آمدن ان صورت صح است

پس

پس نه ضروری است اندر وجود ذات نفس پس ان کلب عرضی است
 که تواند بودن جربا ان ماد و برن کوند پس ان شکل و ماد اندر حاصل
 آمدن ذات نفس غریب است که پس بسوی ان کتب خواهد لا جانوران
 بدان اقلیم بدان اقلیم آید و لکن چون اینجا قرار گیرند ای لا هست شوند ایشان را
 صورتها غریب حاصل اند ای لا این موکب در صفت پس مردم را یا ای
 یا پوستی چون پوست چهار بان و چون یکای مردی برود ای لا مویش
 باید و دیگر جانوران بمنس و انچه کتب لا این زمین شورستان است و ویرانست
 وان دیگر و صنها خود است لا بیشتر ازین یازد مردم اندر فصل پیشین که
خواجه کوند و من هذا الاقلم و اقلیم کم اقلیم اخری لکن دراهمذا
 الاقلم مایلی محط ارکان السماء اقلیم شیبه بدنی امور من تلک انه صنف
 بغير اهل الامن عریا و اعلان و منها انه مستقر النور من شعب غریب
 و ان کان اقرب الی کوة النور من المذكور قبله و من ذلک انه قریب قواعد
 السموات کما ان الذی قبله قریب قواعد هذه الارض و مستقرها لکن
 العاره فی هذا الاقلم مستقره و لا مفاصله بین و رادها الحاط و لکل امتع
 محدود لا نظهر علیه غیر هم غلابا **تفسیرش** کوند که میان این زمین
 و زمین شمار مننها دیگر است و لکن ازان سوی این اقلیم که نیاد اسمها است
 و منی است لا بدین زمین ماند بخند چیز یکی انگ وی تا موست و اندرو
 کس نشینند جز از غریبان لا ارجایها دور آند بوند و دیگر آنک مران جایگاه
 روشنای ارجای غریب لده است و اگر چه ان جایگاه روزن روشنای
 بودیکر است ازان جای شش و دیگر لا این جای ساذ اسمها است حانک
 اینجا بشش ساذ ان زمین و قرارگاه و دست و لکن اباذانی اندر من
 زمین یابنده است و سان ان غریبان لا اینجا آند و جایگاه گرفته
 اند جنگ نیست و خا و مان بگر بستم ستانده و بر هر گروهی را

غیر اهل
 غیر اهل

ون

قاع صید
 یسرق
 المکبر

مغاصبه

جای است مد کرده لا دیگری پرو غلبه نکند اندر آنجا **حس** ماند
دانشتر لا اسمانها هم از سیوی و صورت افزوده اند و حال سیوی یا ذ
کردم بیش این و لکن میان سیوی زمین و میان سیوی آسمان است
لا سیوی اسمانها نیک اندر آنجسته است با صورتها شان و صورت
وی از و حد است و چنانکه صورتها و زمین از سیوی لپهاش شود تا آنجا
لا ایزد تعالی خواهد و نیز سیوی اسمانها را وجود هم بصورت است و
صورتها شان از دهنده صورتهاست لا وی حقیقت اینداست چنانکه
پا در دم و لکن دهنده صورتها که انشان در ششکان آسمانی اند
با آسمان نزدیک ترند از آنکه زمین بس سیوی ان کفتر خواهد لا ان
اقلیم با اقلیم زمین ماند باندک وی با مونسف و انا دانی کنا نش ار
جای دور اند ای لا صورتها شان و نیز باندک روشنا بیش از جای غریب
اند و نیز باندک سی سناد اسمانهاست چنانکه ان ششش بقا در سهماست
و لکن اما دانی اندر ان اقلیم باند است دار باند که حد است و نیکم کردن
کسی اندرون چنانکه از ان اقلیم ششش و در هر اسمانی را سیوی جدا گانه است
چنانکه صورتی دیگر ان سیوی را از و ششش اند **خواج** **کوز** قاقرب
معامره منابغه سیکها اتمه صفرا لجه خات الحركات و مدتها تسع
مدن و ثلوثها و راقها مملکه اهلها اصغر جنة من مولا و اقل حرکات
یلجون بالكتابة و النجوم و الطلسمات و النمرجات و الصناعات الدفعة
والاعمال العميقة و مدتها عشر مدن و ثلوثها و راقها مملکه اهلها
منعمون باصباحه مولعون بالقصف و الطرب مبرون عن الغوم
لطاف التقاطی للمزایر مستلکون من اولها تقوم عليهم امرأة و قد
طبعوا على الاحسان و الخیر فاذا ذکر الشراء شتا زوا عنه و مدتها
تسع مدن و ثلوثها مملکه قدری اسکانها بسطة فی الجسم و روعة من

الحسن

والت

الجنث

تتلو مملکه

للمزاهیر

ثمان
بج

لطایفة

العمارة

الحسن و من خصالم ان معارفهم من بعيد غریزة الحدی و مقاربتهم مؤذیه و مدتها
خمس مدن و ثلوثها مملکه تاقی الیه اتمه مفسدون فی الارض حیب الیهم الفکر
و السفک و الاغیال و المشلح طرب لیه مملکه استقر مغری بالتب و القتل
و الضرب و قد فتن کما ترجم رواة اخبارها بالملکه الحسان المذكور امرها فقد شغفت
حیا و مدتها فی مدن و ثلوثها مملکه عظيمة اهلها غالون فی العفة و العدا له
و الحکمة و التقوی و تجیز جهانه الخیر الی کل قطر و اعقاد الشفقه علی کل
من دنا و بعد و ازال المعروف و الیه الی من علم و جهل و قد حسم حظهم
من الخلال و البعآ و مدتها ثانی مدن و ثلوثها مملکه یسکنها اتمه غامضه
الفکر مولعة بالستر فان جنت للاصلاح اتت نهاية التاکد و اذا اوقفت
بطایفه لم یطربها طرف منهور بل توخنها سیرة الای المنکر لا تجل فیما تغل
ولا تعتمد غیر الا ناقب فماتی و تذر و مدتها ثانی مدن و ثلوثها مملکه کبیره
متناخذه الاقطار کثره العار بقاء لا یتدنون انما قر ادم قاع تحفصفت
مفصول بای عشر جردانها ماسه و عشر و ن محط لا تفرج طبقه منها الی
محط طبقه اخرى الا اذا جلا من امامها عن دورهم شادعت الی خلافها
وان اتم الممالک التي قبلها لسا فر الیه و تتردد فیها و ثلوثها مملکه لم یرد کافتها
الی هذا الزمان لا مدن فیه و لا لغور و لا یاقی الیه من یرکه البصر و عمارها
الروحانیون من الملائکه لا یرزها البشر و منها یتنزل علی من یرکها الامر و القدر
ولیس و راقها من الارض عمر فیدان الاقله ان بهما متصل الارضون و
السموات ذات الیسار من العالم التي فی المغرب **تفسیر** **ش** کوز لا
زودیکون ابادانی ان زمین بها حال می است که ان کسها که انجا نشینند در ما
اند خردش و زود و در شهرها و اشکان نه شهرست و بسبب ان جایگاه بازشای است
که مردمان ان بازشاه خردش تود از بیان که بیش ترند و کران روشتر
و در بی و بجی و طلسم و نمرجات دوست دارند و ستهها و کارها با یک

تفسیر
بالتک

جم

التوکید

بسیر العلمی المتکبر

سکانه

والکوز

مایلها

فی

کنند و شهرها را ایشان ده شهر است که سبب این بادشاهی است لا مردمان
وی سخت نیکی روی اند و نشاط و شادی کردن دوست دارند و از اندر
درد اند و در دیوار خوش مانند رذن و کوهها بسیار دارد از دوزنی بر ایشان
با دژ شاه است و بر نیکی کردن سهفته است و هر بار لا بدی بشنوند از آن
بگرورد و شهرها ایشان نه شهر است و سبب این بادشاهی است لا مردمان
او بن سخت بزرگ اند و بر وی سخت مکتوب اند و از حاصیب ایشان است
که ایشان ایشان از دوز خود مند است و زدیکی ایشان دختوار و چنگا کست
و شهرها ایشان پنج شهر است و سبب این بادشاهی است لا اندر آن زمین کوهها
نشسته لا اندر زمین تپایی کنند و خول رخت و کس و دست و پای بریدن
دوست دارند و شادی کنند اند و لهنو نا کند و سرخ روی بر ایشان باد است
لا شفته است بریدی کردن و کشتن و زدن و کوهها بر آن زن بادشاهی نیکی
که شهرها از کرم عاشق است و شهرها ایشان هفت شهر است و سبب
این بادشاهی است بزرگ و مردمان اینجا سخت ددر اند و بیهوش کاری و عدل
و حکمت و بادشاهی و غیر ستادن نیکی هر کناره ی از جهان و اعتقاد هر بانی
دانند اندر هر که با ایشان نزد یکست یا از ایشان دور است و نیکی کردن
بجای اند و پرا شناسند و اندک شناسند و سخت براه اند و نیکی روی و
شهرها ایشان هفت شهر است و سبب این بادشاهی است لا اینجا که کسها
است دور اند پس و بد لا انده و اگر بسوی نیکی گرداند نیکی بغایت کنند
و اگر بدی کنند نه بسبب ساری کنند بل لا چون از آن منکر کنند و شتاب
نکنند اندر اندک کنند و درنگ دست مارند اند و شهرها ایشان هفت شهر است
و سبب این بادشاهی است بزرگ و بی کناره و ابا ذکی که اکثر بسیارند و بیایمانان
اند و اندر شهرها شنند و زمین ایشان با مو است و مرا و را بد و از ده باره کرده
اند و اندر سبب و هست منزل گاه است و بی کوهی بخان و میان کوهی دیگر بشوند

مکرانگاه که اینک بش ایشان اندر بود از جای خویش بیرون شوند بر ایشان
بجای ایشان آند ستای و آن مردمان لا اندر آن باد شاهها سشن اند
بغزی بدن زمین اند و اندرین زمین بگردند که سبب این جای بادشاهی است
لا کناره های آن کس خندست و بد و نرسیده است تا بدن وقت اندر و بی شهر
و دیه نیست و اینجا مادی ندارد کسی لا بچشم سر بشاند دندش و ابا ذکی
کنند گانس فرشتگان در دهان آن اند و بیچ مردم را اینجا جای نبرد و اینجا نرسند
و از اینجا فرمان فرزد اند بر آن کسها لا زیر ایشان اند و سبب اینجا ابا ذکی
ببست مرزمن را بس این دو اقلیم است لا زمین و آسمان با ایشان پیوسته
است از دست جب عالم لا دی مغرب است **شرحش** یاند داشتن لا
اندرین فضل حال آسمانها هفت گانه یاز کنند و حال آسمان مستم لا ذکر
بروجست و حال آسمان نهم لا اورا معدل النهار کنند و بهری از صفتها
بر مذهب مردمان احکامست و بهری بر مذهب مردمان تصد است که
نخستین فلک ماه است که کف رود روند و خوردن و سهرها سان است
این برصد بناسته اند و دیگر فلک عطارد است که کف وی خورد است
و کران روتر و این برصد دانسته اند و اما حدیث صحیح و دیگری و جوار ن
بر مذهب احکامان است و اندک کف فلکش در است این برصد دانسته
اند پس بسوی این کف خواجه لا شهرها ایشان سر دونه و ده اند و سیم
فلک زهره اند و اندک کف باد شاه آن زنیست و نشاط و روز دوسه طرز
و نیکی کند این بر مذهب احکامان است و اندک فلکش در است بر مذهب تصد
و چهارم فلک اقیاب است آنچه کوز لا بتی بزرگ اند و شهرها ایشان پنج است
این برصد دانسته است زوالا اقیاب را درست کرده اند لا صدو شخصت
و منف بار چند زمینست بتقریب و آنچه کوز لا نزدیک با سان است
و ایشان نیکی است بدن کرد آمدن ستارگان خواهد با دی لا ویرا

ست

احتراق کنند و این بر مذهب احکامیان است از اولیای حق خمس مرستارگان
 دیگر را بر کتر احتراق نیست و در ک اشکان و فلک نجم و ششم و ستم و نهم
 لا فلک مرغ و مشتری در حل است آنچه از حدت کسب و زدن و آنچه مذکور
 ماند و عاشری مرغ زهره زاده مستوری و عالمی و نیکی کردن مشتری و حدیث
 کبود بزی زحل این همه بر احکامیان است و حدیث ستار فلکها سان
 بر صد است که و فلک عظیم لا فلک بر وجهت و آنک ستارگان عظیم گانه
 مذکور بلذ ریز و بغری با بجا نشوند و بدوا زده باره است و به سب و هشت
 منزل معروفست و آنک کوز لادی تا جوینست آن خواهد لا اندرو بر افروزی
 چنانکه اندر فلکها ریشی در اول اندر فلکها شش بهتر بهری نه راست اند
 بل لا اندر بهری که پیشی در سنت و آنچه نیست و آنک کوز بیج که وی تکانه
 دیگر کس نشوند تا آنک شش اشکان از خانه خوش به نوسد در حش
 فلک روح خواهد و اندر مذکور در آن لا حرکت فلک روح چگونه است
 حدیث در از ست و لکن درستست لایمه ستارگان ثوابت بود که کونه
 جسد و یکی دزد تر و دیگری دیو تر زرد پس این برن کونه اعتقاد باید
 کردن و این بر صد جنس یافته اند و آنک کف لا اشکان بیانی اند
 و آنچه شتر یا نیست برن آن خواست لا ستارگان بیانی رایک فلکست
 و دیگر از فلکها بسیارست و اما فلک معدل آنها را فلک نهم است آنچه
 بیج ستاره نیش پس سیوی این کف لا آنچه کمی نیش لا حشم شش
 اندر توان با فوس و آنچه کف لا آنچه روحانان بودند و ریشکان این مسئله
 سخت دشوارست و بجای دیگر نیز شاید کردن حال آن زمان که از آن
 سستریا ذ کفم و نهمین آنچه کوز لا زمان از آنچه برن لذ دشوارست
 و آنک کوز لا آنچه اولیم بر جب عالم اند لا مغربست بدین سیوی خواهد چنانکه
 یاد کردیم شش مشهور **خواجگ کوز** و اذ او هفت مهنا تقا المشرق وقع لک

در این کتاب
 در این کتاب
 فیو دیک

مایع
 متولدات

اقلیم لایعبره بشر و لایم و لا شجر و لایجر اما مو بر حسب ویم عمر و ریح مجوسه
 و نار مشبویه و تجوز الی اقلیم تلقا کفیه جبال راسیه و اهنار حاره و ریح مرسله
 و غیره ما طلعه و تجد فیها العقیان الخبث و الجو اهر الثمینة و الوضیعة اجناسها
 و انواعها الا انه لا نابت فیها و یؤدی عسوره الی اقلیم سحون باخلاذ کره
 الی ما فیہ من اصناف النبات تجده و شجرة منیره و غیر منیره محبته و مبرزة و لا
 تجد فیها من یصی و یصفر من الجولان و تعداه الی اقلیم جمع لک ما سیف
 ذکره الی انواع الحیوانات العجم سابقها و راحنها و دار حها و مدقمها و متولدتها
 و متوالدتها الا انه لا انیس فیہ و تخلص عنه الی عالمک هذا وقد دلتم علی
 ما شمله عیانا و بما عا **تفسیر ش** کوز چون از بخاری سوی مشرق
 نمی نخست اقلیمی برید اند که اندر اناذانی کن نیست نه از مردم نه از درخت
 نه از سنگ بل از حیوانی است فراخ و در بای باب و باذ تا ایستاده و اقلیم
 را کننده و چون از بخاری گذری کای رسی لا آنچه کویها بلندست و حوهار و ا
 و باذ چهار چنان و ابرها و باران مار و بدن جای اندر زریانی و سیم و لو هر جا و
 بر بیا وی بهار از نهمه کونها و لکن اندر هیچ رویند نیانی و چون از بخاری
 کای رسی لا کوزه است بدن جز تا لایذ کردیم و اندر کونها رویند نیانی
 از کایا و درختها بار آوروی بار دانه دار و لکن اندر آنچه آنک مانک کند
 از جانوران نیانی بیج کونه و از آنچه کای رسی لا اندر و این که کفم همه هست
 و نیز جانوران کونا کون نیانی نا کویا اسنان کتان و حرن کتان و برن کتان
 و دراز کتان و راست و آن را اندکان و انبوستدکان و لکن آنچه مردم
 نمود و از آنچه بدین عالم شمار رسی و دانسته اید چالها آنچه اندر ن جایست بدن
 و شنیدن **شرح ش** ما پیشتر یاد کردیم لا اصل از بدین این جهانی دو جزا
 یکی ماد و لایروا سیوی کوند و دیگر صورت و آنچه یاد کردیم از صفتها
 این سیوی زمینی و آسمانی بود و اکثر خواهد لا حال صورت یاد کرد لای جای

متولدات

رفع

اقلیم

وی سوی مشرق نهادست پس بسوی آن کفد خواجه لاجون روی سوی
 مشرق بخی جنب و جنب سنی و مانند دانستن لاجون در این جهانی را وجود
 برتر سنی است معلوم حسی لاجون کنیم لاجون اول امتحان صورت مایه وی
 این چهار عنصر برید آمد که زمین و آب و هوا و آتش است پس بسوی آن کفت
 خواجه لاجون سوی مشرق شوی اول اقلیمی مشف اند که اندر مردم در کیه و درخت
 نه سنی بل که زمینی مزاج سنی و در باری براب و باد و آواز ایستاده ای که هوا و آتش
 برانده و مانند دانستن لاجون زمین و آتش دی جناسنت لاجون با سنی لاجون اندر
 میان آب بهمان بودی و آب کردی اندر بودی از همه سوی بر این خاک برود
 میان هوا اندر و لکن چون اورد تعالی خواست لاجون را از زمینی و آن
 جانوران را بر خشک تواند بودن بودند این چهار عنصر را حنان لاجون لاجون یک
 دیگر می کردند زمین آب کردد و آب زمین کردد و آب هوا کردد و هوا آب
 کردد و هوا آتش کردد و آتش هوا کردد پس سوی عنایت ایزدی و بسوی طبع
 این چهار عنصر کنای از آب زمین کردید پس بلند تر شد و کنای از آب
 زمین آب کردند پس مفاک شد پس آب سوی مفاکی شد و آنچه بلند شده
 بود آب از پشت و آفتاب برداشت او را خشک کرد پس کوه شد پس هم
 برین کوه می بود تا جهانی کاپیش از زمین بر همه کشت تا جانور این
 زمینی را جایگاه شد و مانند دانستن لاجون همیشه از زمین در کوه بخار بر می خورد
 یکی بر آبی یکی سوخته زمینی دودی از کوه تا بنشین آفتاب اندر و در آن بنشین
 اندرون زمین از آنک ترا بسبب او کرد از باران بارد و آب برود و از آنک
 سوخته است و دود است چون بر هوا سرد سرد شود و گران کردد و فرود
 اندشتاب بر هوا کنی اندر از دود خرد خرد سبب با از زمین بر بود و این
 آینه است در او است از عنصر یک با دیگر و چون کوهها بلند اندر کوهها معدنها
 کونا کون بلند آمد از زر و سیم و باقوت و این در سرب و این امس سم اسب بسوی

ان

این کف خواجه لاجون از انجا بگذری با قلمی روی لاجون کوهها بلند سنی و بادها
 حنان و بارها نادان بار و جویها روان و اندرین اقلیم زر و سیم و کوهها لاجون
 مایه و لاجون مایه یابند و چون امیرش مشر بود سادسته او کردند مرانرا از ایشان
 رستنیها بلند آمد از کیه و درخت پس بسوی آن کفد خواجه لاجون اقلیم با قلمی
 روی لاجون انچه یاز کردیم بود و نیز سنیها از کیه و درخت بار بار در
 لاجون و مانند دانستن لاجون چندانکه این جز را یک با دیگر ستر می شود در
 از طبع عنصری و صدی در در تری می شود و با عدال تو دیگر می شود و چون
 بهتر ما می کنند از انسان جانوران برید آمدند کونا کون بهی لاجون سوسد
 و بهی لاجون دند پس بسوی آن کفد خواجه لاجون از ان بگذری با قلمی روی
 که انجا این همه لاجون کردیم یابی و نیز جانوران نا کوه اسنان و حنندگان
 و ان کوهها دیگر لاجون کرد پس چون این امیرش مشر بود و با عدال تو دیگر
 آمد مردم ماسوسد و در ان مردم بزرگ سوخت خنس لاجون و می شنوم پس
 ان کوهها لاجون کردیم صورتها است ان جز را کونا کون حنانک ان سر بسوی
 در کونه جز بود **خواجه لاجون** فاذا قطعت سمت المشرق و صدق الشمس تطلع
 من قرنی الشيطان فان للشيطان قرنان من قرنی يطير و درن سیر و الامه
 السیارة منها قیلتان قسله فی فلق السباع و قسله فی فلق الیهایم و سها تخار
 قلم و مما جمعا دات الیسار من المشرق و اما الساطن الی بقر فان یواد یها
 دات الیمین من المشرق و لا یحصر فی جنس من الخلق بل کاد یحصر کل شخص منها
 صیغه نادره فتمها خلق لثمت من ظلمت اولتک اوارب کاسان بطره و انقوان
 له فاس خنزیر و منها خلق بی خلاج من خلق مثل شخص یوصف انسان و شخص بر
 فرد رجل انسان و شخص یوکف انسان او غیر ذلك من حیوان و لا سعوان
 یكون التماثل المختلطه الی برتها المصور و ن سفوله من ذلك الاقلم و الذی
 یغلب علی امرها الاقلم و درت سحک کاحسا للبر یجعلها ایضا مساح لملکته فهنا که

دایره

منقوله

مساله

مرصد
الاسرار
اخياق من الناس

يختطف من سينهوى من سكان هذا الاقليم ويستثبت الاخبار المنتهية منه وسلم
من سينهوى من قم على الحسن ^{السنه} صديقات الادليم ومعهم الالفاء في كتاب مطوك
محتوم لا يطلع عليه القيم ائامه وعلسه ان يوصل جميعه الى خازن يعرضه على الملك
فاما الاسرى فيخفهم هذا الخازن واما الالفاء فيسحقه خازن اخر وكلما استاسروا
سروا من عالم طبقه من الناس والحوان وغيره يناسلوا على صوره مزاجها منها
ادخاها اياها **تفسيرش** كونه حون مشرق شوي اصاب را ياني
له ميات در سردى ديور بر مى اندازد كه ديورا در سردى هست كى پزان و بكي
ردان دان كرده كه روان اند در قبيله اند قبيله ي بردگان مانند قبيله
كهار بايان و سان اشان همينه كا زراست دان در در قبيله بر دست چپ
مشرق اند وان ديوان لبران اند بر دست راست مشرق اند و نمه بركه از نيش
نه اند بل كوي لا مريكي را از اشان افريشى جدا كانه است نادر تا از اشان
بكي از نيش است و بكي انسه و بكي از چهار جناك مردى بران و ماري و ماري
كه سرس بر خول مانند و بكي نيمه افريشى و بكي بازه كى از افريشى خانك نهي از
مردو يا كف دستى از مردو يا باني از مردو و جوازى كونه از خانوراني ديگر و شانذ
بودن در در بنيت كه ان صوره ها امخته لاكاره بران بنگارند از انجا آورده اند
و بران اقليم جيري غلبه دارد وان است لاخ كوي مد اكر دست بسوي
صاحب خزان دان كوهار را نوسلاح كاه ماد شاه خوش كردست و سلاح داران
را انجا ياي كردست تا بركه از ان عالم بنگارند بنگارندس دان جيره كه با اشان
بود نگاه دارند و مورا سيران را ندان سبارند لا مهوران مخ است لا دي بودر
اقليم ايستاده است وان جيره لا با اشان بود كه مانند مانند ان اندر نامه
معيه بود و مهور بخاده كه ان در بان ندانند كه اندر ان نامه چه چهره است بل لا بودى
است كه ان نامه مخينه داري سبارد ماري ان و ملك عرض كند و اما اسپرانزا
ان مخينه دار نگاه دارد و اما جيره لا جيره ديگر نگاه دارد و مهور لا كوي از دربان

و جانوران

و جانوران ديگر و جرادستان از ان عالم شما اسپر كند از ميان اشان جيره ديگر
بيزند يا امخته از اشان يا باه اشان **شرحش** اندر ان دو فصل كه گذشت
حال بسوي و صورت ما ذكره و ما حدش مردور سبذ الكون اندر ان فصل قوتها مردور و راه
دانش و اندر مافس علموى ياذ كند اما قوت خشم و قوت شهوت ياذ كردم
بنام بشر و اما قوت خيالى لا و با حس بدافس ايجا ياذ كنم و بيايذ دانشتر
كه علم كير يا و اندر مافس دانشها لا مردور را حاصل اند و ما حس چشم را انما مثال
كنيم لا مهور لا حري دذني برابر چشم ما حاصل كند و باز داننده بود از در ان صوره
و شكل ان جز دذني اندر چشم ما افندى انك ان جز اندر جسم ما حاصل اند پس
صورت و شكل ان جز نى ان جز اندر جسم ما اند و لكن مادق ان جز حاضر بود
و جن ان جز عاب كورذ ان اندر مافس نبود پس حون اندر جسم افراد ان
قوت لا اندر اول خانه مشن مغز ايستاده است لا اندر با نده محسوسها و سبذ و حسها
التهادى اند لا و با حس مشترك كوند وى بلانذ ان محسوس حسست و ما پهرى از ان
قوتها بشر ياذ كردم و با حس مشترك سر كنم پس حون صورت محسوس
اندر قوت حس مشترك حاصل اند انچه و با حاصل اند نفوتى ديگر سبارد لا اندر
سيانه خانه مشن مغز است كه و با قوت خيال كوند و اندر انجا صورت نگارند
هم بان كونه لا نده بود سرس بسوي و با نيش بسوي ديگر و دستس بجاي ديگر
و اندر انجا مانند جيره لا دذني غائب شود پس ان صورت باره ارادى جدا
شده است از اول مرخذ دذني غائب است وى حاضرست و لكن ار معنيها
مادق خالى نيش پس انك صورت جيري با مادق است و مهور بسوي را
معنى هست لا بحس ان معنى اندر نموان مافس حون دوست دارد و مذكار
از جانوران و ديگر معنيها پس معنيها را قوتى ديگر اندر ياذ كه اندر ان خانه مشن
مغز است كه ديور اعناس جانوران مخيله خوانند و بقناس مردور مفرقه و مثال ان
كيسه و باز و كجه يكك لا يكك مهور باز را بنند بچشم شكل وى اندر نياند و اما انك وى

خوننده اوست و از رویا مذکور بخش این بقوت حساس و از بلای بقوت مجمله
داند و هم برن کونه بجه یک که ارما درش کشم شکل وی اندر یابند اما آنکه وی رومهر است
و سوی وی باید دویدن این معنی آن قوت داند یا ذکر کردم پس این معنی از ماد
و از امزس مادت دور ترست از اولای معنی حیرتست و لکن هم بکارگی از مادت جدا
نبرد بسوی آنکه این معنی آن شخص است معنی من چون آن معنی حاصل اند اندران
قوت او آن معنی را بقوتی بسیار که گمانه بسین مفر اندرست لایرا حافظه گویند
از برای آن معنی اندر قوت مجمله انگاه حاصل بود لا محسوس حاضر بود همچنانکه شکل
حز اندر قوت حس مشترک انگاه حاصل بود لا محسوس حاضر بود پس این قوت
خرینه دار معنیهاست جنابک خال خرینه دار صورتهاست و شکلها و قوتی دیگرست
لا حاکاه وی خانه میانه است از طاهنا مغز لا قوت و همی و خیالی گویند و انجا
لا دست راه گذاری است لا سعی ماند چون طاتی دران و باره از مغز لا انجا
حسنت بگری ماند و تازی در ادر دزه گویند کاسی کوتاه سود و کاسی در از تخم
گرم تا دراز شدن و کوتاه شدن او قوت خیالی هر چند شکلها را و خرینه معنیها را
بتواند دیدن که پس گاه بود که معنیها کونا کون را و شکلها کونا کون را یک ما دیگر
را میبرد و ادان امحت حصری دیگر حاصل ارد و گاه بود که از یک شکل دار یک معنی
بهری بگیرد و گاه بود که ان جناب که ان شکل وان معنی بگیرد و گاه بود لا شکل
و صورت را با یکدیگر آمیزد پس آنچه وی از معنیها راست بگیرد نفس ان
معنی را مجرد از مادت در وجهی کلی بداند چنانکه همه روی امدات حلا شده بود
چنانکه معنی مجردی از شخصها بر دم و معنی ایسی از اسباب پس اندر ماضی نفس
بر معنیها را از راه محسوسات برن کونه بود و بیاند دانستن لا بانفس بر دم
این قوتها اندک لا یاد کردم و انشان بانفس بر دم بهم موجود شده اند چون قوت
حالی و قوت خشم و قوت شهوت و ان قوتها خون دیوان اند لا مارا از علم
مورخ و انکی کردن باز دارند پس بسوی ان کف لا خون سوی مشرق شوی

افساب و ایاتی اندر میان در سرزگی دیویمی بر اندکی بران ای که قوت خیالی
و دیگر روان و ان دو کونه اندکی چون دوکان ای چون که قوت خشم
دیویمی در خون چهار بان ای لا قوت شهوت و کف لا میان اشان کار راست
و ان معنی است لا یاد کردم لا خشم و شهوت را بازنند و سهوت خشم را
نور کند و انشا از اوص مشرق نما نندان معنی لا شتر یاد کردم و اما قوت خیالی
بیشتر از یاد کردم که چگونه است و انک او معنیها و شکلها را یکدیگر را میبرد و ار
میان اشان حیردی دیگر حاصل کند از صورتهاست و یا از شکل باره می برد و باره می
بجای بجلد پس بسوی ان کف خواهد ان دیوان لا در انجا کاهها شان
براست مشرق است و هر یکی را از اشان صورتی دیگرست از صورتهاست امخته که
قوت خیالی کند و یا صورتهاست ناقص مثال بشش چون بر روی بران مار با سر
شیر و دنب مرغ و یا باره می از صورتهاست خون سری و کف دستی و پای و آنچه بدن
ماند و کونی لا کارگران لا صورتهاست امخته کونا کون بنگارند حس کنند لا نخست
اندر قوت خیالی ان صورتهاست حاصل لاند پس بنگارند و ساوندانستن لا اندامها را
حس چون چشم و گوش و بینی و در بیان و دست و پاهای تن چون کوهها اند
لا از راه اشان بشهر حس اندر توان شدن تا بقوت حس مشترک رسد و ان
حس عکانه خون سلاح داران اند لا هر یکی با اشان رسد بگرندشان
ای لا اندر ماندس و حس مشترک رئیس اشان است و به او دیگر قوتها رسد
چنانکه یاد کردم بیشتر پس صورت و شکلها را محسوس خون اسیر اند لا بخند
دارنشان بسیارند ای بقوت خال دار معنیها ان صورتهاست حس مشترک
الکاهی دارد و نه قوت حلی و معنیها را ان صورتهاست خون چیر چای اند لا اندر
نامه بود و سگان اوان چیرند لاند ما سازشاه رسد وی بداند و ان بچینه داری
دیگر سازد که قوت وی قوت حافظه است و چون این معنیها و شکلها
حاصل یزد از نشان بهری و انک ما دیگر سامند و یا باره می بگرند چنانکه یاد کردم

نوع

بس سوی آن خواجده این طایفه را برین گفته وصف کرد و سخن اندر دراز کرد که
خواجده گوید من هذا الفرس من قد بسا فترالى اقلیمکم هذا فیغشی الناس
 في الانفاس حتى تخلص الى السوية آمن القلوب فاما القوت الذي في صورة
 السباع من الفرس السياميين فانه يرتبص بالانسان طرؤا دنى معتب عليه
 فيستغرة ويرتین له سوا العهل من القتل والمثل ولا يماش والايضا ويرتبی
 الخفة في النفس معث على الظلم والغشم واما العرن الاخر منها فلا يزال
 يباحي بالانسان بحسين الغشا من الفعل والمنكر من العهل والجنور لديه
 وشتوبته اليه وخریصه عليه قد كذب ظهر البجاج واعتمد على الاخلاص حتى تجره
 اليه جرا واما العرن الطيار فانما يسوق له التذیب بالايرى ويصور له به
 حسن العباد للطبع او المصنوع ويساو ودمرا لاسان ان لا نشاء اخرى
 ولا عاقبه للسوئی والحسنى ولا تقوم على الملكوت **تفسیر** گوید لا بود
 که گویی اذن دوسوی دیوان سفر کند و با قلم سما کند لا مردان رسند
 با در زدن مثال نامسان دل ایشان در شوند و اما ان سر که بد دکان
 مانند اذن دوسوی دیوان او گوش ان خازن از مردم مانند کی از ارادش
 از کسی بس او را از جای مکنند دکار با بر بند مودک وی بیارند از کستر
 و اما مهابرتن و اندون و رخ نمودن و کینه اندر دلش سفر روز اند در بر
 انگیزاند بر ستم کردن و بتاهی کردن و اما ان روی دیگر اران دو کانه
 همیشه مناصات می کند بادل مردم نیکو نمودن و شستهها از کار با مرد را
 و خریص کردن مرد را بر ناسا بیستها داند و مند کردن او را بدال و لحاح
 اندر بسته است و زور می کند اندران تا و بر اندان سوی کشد و اما این
 سروی بران مردم را بران دارد لا با هیچ بستد بدروغ جلده و نزدیک وی نیکو کرد
 بر بستن این چرخه بود و اندر دل مردم افکند که سبس این جهان جهانی
 دیگر نیست و برینکی و بنی باداش شیب و از جهان را افهد کار نیست **ه**

تفسیر
 خالص
 خرداوی

تفسیر
 بیابان
 باوردت الرجل مساوی
 خرداوی
 الوتیه موراد ان سواد
 الی سواد ای خصک من

و بر بی

شرح یاد کردیم لا بدین مرد و حاجه خواهد و کستم لا فقلها اسان
 چه حضرت اخه قوت خشم است مهربان با نا کار مرد و جز می بود و بر یا شویا بند
 و گوید لا یا بدون و بیاند کس و کینه ماند کشدن و آنچه بدن ماند و اما قوت
 شتوبت مرد مرد را بر شتهها کشد و گوید لا ارد و از این جا که بود لرباند داشت و لجاج
 باید بدون اندر حاصل کردن سهو تها و می خوشد تا مرد مرد را به ان کشد و اما قوت
 خیالی مرد مرد را گوید که انک مردمان گویند انکی و بنی لا ماند کردن و بناند کرد
 صیغریست ددر و عشت و از ایاب اندرسیدن لا سا بندون حاصل بود و بدان
 مشغول ماند بودن و گوید لا خود جهانی و یکی نیست هیچ هست خودم نیست که
 مذاست و یکی و بنی هیچ خواهی نمی کن لا ان را خود با داس نیست و از
 حدیث خدای خود حر نیست و همه کار کار ان جهانی است و ان که یاد کردیم از نمودن
 قوت خیالی انجا بود لا نفس ما زیر دست ان قوتها بودند زیر دست **خواج**
گوید فان من القزین لطوائف تصاقب حدی اعلی و ارا اعلی تعمه الملائکه الار
 تهندی بهندی الملائکه بد زعت عن غوايه المردة و تغلب سیر الطییس مر الی و قال
 قالوا لک اذا طوا الناس لم یعشوا بهم ولا اضلوه و محسن مطار هم علی نظیر هم
 و می جوین **تفسیر** و گوید که اذن دوسوی دیوان گویی اند
 لا نزدیک حدی اقلیمی اند لا سبس اعلی اندست لا ان اقلیم را پیشکان
 رمی ابادان کشد و راه راست مافه لند بره نمودن و پیشکان استازان
 وی را می دیوان ندان از خوشش جدا کرده اند و راه و پیشکان روحانیان
 گرفته اند و این دیوان چون با مردان بیامزد استازان تاه نکند و از راه راست
 شان بنهد و یاری کسند نیکو مر استازان بر یال کشدن و اینها بر بیان اند و مر استازان
 بتازی جن و جن گویند **شرح** یاد کردیم لا چون ان قوتها بودند
 بنند و نفس ما فریان بردار استان بود حال استان جلوه بود اندون فضل
 لا شش این فضل است و اما مهربان لا ان قوتها بودند و فریان بردار

در سینه
 انان
 اندس

الحق بالکسر
 من الجین و يقال الحق خلق بین الجین و الانسان
 خلق بالکسر

انان
 و کما
 ن

حدود
 صیقول
 محسن
 مظالم

بدانند فرسنگان تا بوزد دانستن و بیاند دانستن لا اول چیزی که از او تعالی فریسته
 گزینی بیافزید له وی عقل است و این مغیر ما ذکر است لا اول چیزی که از او تعالی بیافزید
 خود از او پس مساجی ان فریسته و بسبب وی دو فریسته دیگر بیافزید و فلک
 معدل النهار یکی از کربان و دیگری از جنسی هر چه فرد تر و ان نخستین را عقل اول
 و عقل کل گویند و انک مساجی عقل اول از او از کربان عقل دوم گویند و انک
 هم مساجی عقل اول از او از کربان عقل اول و ان نفس اول و نفس کل گویند
 بر زبان پیشینگان و همان نفس را احبنا بیدن و اگر دانند فلک معدل
 مشغول گردد و همچنان مساجی ان عقل دوم عقلی دیگر و نفسی دیگر و فلک
 بود بیافزید و همان نفس را بگرداندن فلک بود مشغول گردد و همچنان مساجی
 ان عقل سیم عقلی دیگر و نفسی دیگر و فلک زحل بیافزید و همان نفس را بگرداندن
 وی مشغول گردد و بسبب ان عقل عقلی دیگر و نفسی دیگر و فلک مشتری بیافزید
 و همان نفس را بگرداندن وی مشغول گردد و بسبب ان عقل عقلی دیگر
 و فلک زحل بیافزید و مورد را بگرداندن وی مشغول گردد و بسبب ان عقل عقلی
 و نفسی دیگر و فلک افتاب بیافزید و مورد را بگرداندن وی مشغول گردد و بسبب
 ان عقل عقلی و نفسی دیگر و فلک زهره بیافزید و مورد را بگرداندن وی مشغول گردد
 و بسبب ان عقل عقلی و نفسی دیگر و فلک عطارد بیافزید و مورد را بگرداندن
 وی مشغول گردد و بسبب ان عقل عقلی و نفسی دیگر و فلک ماه بیافزید
 و مورد را بگرداندن وی مشغول گردد و بسبب ان عقل عقلی دیگر و فلک ماه بیافزید
 ان عالم زمین بدو باز بست و ان عقل است لا ویرا عقل فعال گویند و نسبت
 ان عقل فعال بنفسها و ان جهانی چون نسبت هر عقلی است بنفس فلکی پس
 بسوی ان کتب خواجه لا نخستین جدی از حدی ان جای ابا دان است محاربان
 مومنان پس با دانشان ابا دان کنندگان پاره اند که ای لا حیثانده فلکها اند
 و بسوی ان کتب بر لا اشان بشهر با و در کوشکها بلند اندر نشنند ای لا با ساهنا

مسروراند

الاستغناء
 رجب
 رجب

مشغول اند و اما ان دیگر صفتها لا بد صفتها فرستگان است چنانکه یاد کردیم
 و هر کس که سبب اشان کرد پاشی اند کرد پاشی اند لا ملک نزدیک ترند و با او آمیخته
 ترای لا عقلها از پرا لا کار ایشان شناختن و دانستن از دست و زورگی و عظمت
 می اندر یافتن له پس بسوی ان کتب خواجه لا اشان را خدمت مجلس عالی باشد
 و کار کردن شان با ذروره نکرده اند و بنگردن بروی ملک اندر از زانی داشته اند
 شان و بر جز داری شان داده اند بدان با سوسنگی بی کسست و هر یکی را بر تبه
 جدا گانه است و هر بسوی انک هر یکی را سبب بوزن دیگری کرد و اول یکی است
 پس بسوی ان کتب لا نزدیک ترن همه با دشا یکی است لا وی پدر اسان است
 و اسان فرزند ان و بزرگان وی اند و فرمان با دشا با شان از وی آید ای
 سبب هست شدن همه و بسبب و کتب اشان برود و توف نشوند و در
 هر چند لا پینه ترست قوی ترست ای لا اشان ساقست با یزد و دانا ترست بصفا
 وی و کتب که ان همه بیایان ان ای لا اشان کاری مشغول اند چنانکه نفسها
خواجه کوند و الملک ابدم لا ذلک مذعبا و من عزاه الی عرق فقد زال و من ضمیر
 الوفا رمدحه فقد هذا قد فات قدر الاوصاف عن وصفه و جادیت عن سبيله
 الامثال فلا یطع ضار بحاله لا یتبنا ان اعضا و بل کله حسنه وجهه و لوجه ید یعفی
 حسنه علی آثار کل حسن و تحقر کرمه نفاسته کل کره و متی هم قیامه احد من
 الحاقین حول بساطه عض الدمش طرفه قآب حسیرا یکا دبره و تحتطف قبل النظر
 الیه و کان حسنه حجاب حسنه و کان ظهوره سبب بطونه و کان تجلیه سبب
 خفایه کالشمس لرا سبب سیر الاستغناء کثیرا فلی المعنی فی العملی اجتمعت
 ضوره و حجاب نورها و ان هذا الملک لم یطلع علی ذویه بهایه لا یضن علیهم بل قایه
 و اما لا یردن یوتون من دنو توأم عن ملاحظته دون ملاحظته و انه لم یسح
 فیاض واسع البر عمر النایل و حیب الفناء عام العطار من یناهد اثر من جماله و وقف
 علیه لحظه لا یلیق عنه عمره **تفسیر** کوند لا ملک بیابانی ترن ایشان

لا یلاحظه

خواجه کوند
 الوصف
 کبریا
 لم یطلع

و هر که در باصلی باز خواند از راه بشد و هر که کف که در با بستیم بسزای وی ناز
 خاید از توانای صفت کنندگان دور شد و از مانند کردن و پیرا بجزی اندر کوشش
 و هیچ کس طمع ندارد که در با بجزی مانند تواند کرد و پیرا اندر با نیست با و باره
 بلایمه سنگوی روی دیند و جود دست وی سنگوی وی نیز اندر همه سنگونها و کرم
 وی حقیر کند همه که در با را در با لایکی از آنان لا کرد بساط وی اندر اند خواهد
 که در با نکل نامل کند از خیر لا چشم اسنان فراز سود تا سحر باز کرد از لبا
 و بیم بود لا چشم اسنان مشغول بشد از آنکه بدو نگرند بنداری که سنگوی
 وی برده سنگوی دست و پند آمدن وی سبب ناسدای و سبب و اشکارا شدن
 وی سبب پنهان شدن دست چنانکه افسان اگر چه اندکی پنهان شد
 بسیاری اشکارا شد چنانکه پند آمدن از برده شد پس روشنی وی برده
 روشنی دست و این اذ شاه بند آمدست مرگه و خویش و کفلی نکلد بر
 اسنان بند از خویش و اسنان لا اورا تواند دیدن از اندکی قوت
 خویش توانست و وی سنگی کن است و عطا دهند است و هر که نشانی از
 سنگوی او شد همیشه بدو می نگرند و چشم از او نگرند **شرحش** بیاید
 دانست که ایزد تعالی می نیاز ترست از جای انمه کسی دور ترست از جای
 کیوی پس بسوی ان کف خواجه لا ملک اندرین باب دور ترست از دست
 ای لا دوری از جای کیوی و هیچ کس نیست لا اورا بسزای وی بتواند ستودن
 و وصف وی بتواند کردن چنانکه باید که پس بسوی ان کف لا هر که بدو بر
 وفا کردن بدو وی ناز خاید و همه او سنگوی است و وی جواد است
 و سنگوی وی پس انمه سنگوهاست و هر که خواهد لا در با بستاید چنانکه دست
 خزه شود و اندر مانند که پس بسوی ان کف خواجه لا اگر کسی خواهد
 لا اورا نامل کند خزه و متخیر شود و نه چنانست لا وی ناملد است تا کس و پیدا
 اندر نتواند یافتن و لکن آریذای لا هست کس بر و اندر نتواند یافتن چنانکه افسان

چشمه اگر کسی خواهد که اورا تمام به بیند چشم خزه شود از روشنی او
 پس که ما افسان را نتوانم اندر یافتن نه از انس لا وی ناملدنی است و لکن
 از بسیاری روشنی و پیرا می توانم دیدن که در با از غر و جل بر کس بخیل نیست
 بدانست دی لایکی را راه ندهد و دیگری را راه دهد و لکن چون ما ضعفم
 اورا تمامی نتوانم دانستن دشکی کن است دان صفتها و دیگر که یاد کردست که
 و پیرا شرح بکار نیست که خود ظاهر است **خواجه گوید** و لکن با بجزر الیه افراد
 من الناس فیلتقا هم من فواصله ما یزعم ویشعروم احقار متاع اقله کرم هدا
 فاذا اقلبوها من عنده اقبلوا و هم مکرهون **تفسیرش** گوید که بودی بسکی
 از مردمان نزدیک وی شود چندان شکی بجای وی نکند لا آن بار کرد
 اندر زو فضلها و اورا اسنان لایکا هاند چیزی جز برای ان جهانی و چون ار تو دیگر
 دی باز کردی با کرامتی بسیار بود **شرحش** بیاند دانست که مردمان
 اندر دانستن علما و اندر ناقص دانستها مختلف اندکی ان بود که مردود گونه
 خود را انک یاد کردم بکار دارد تا صورت همه چیز را مردود حاصل آید و بداند بسنا
 دان بکار بستن خرد و دانان بود که در خویشانک خوشتن را حاصل کند و خویش
 ندان خوشتن دور کند دان سه قوت را لا یاد کردم فرمان بردار خوشتن
 کند و بداند لا چون ان کجا بدت باه شود حال نفس بسبب ان چگونه بود
 از نکی و بزی و با ان فرمان بردار شریعت بود و هیچ اندر شریعت آند بود
 از او بد تعالی ندان کار کند و ان با نگاه دانان بود و نیک بردار و بار سان
 و یکی ان بود لا خلاف ان بود و ان بود گونه بود یکی ان بود لا ان جاها
 دانند که سنگوست بیاند دانستن تمام آنچه دانستن است و بیاند کردن آنچه
 کردنی است و لکن کاهلی کند اندر حاصل کردن ان و بشهوتها چسب مشغول
 شود با انک اندکی ارذا تستینها بدانسته بود و اندکی از کردنها کرده بود
 دان با نگاه فاسقان است و دیگری ان بود لا خود بدین نگرود و کردان

قال الشيخ حنی بن یوسف
 و لولاه نقی الیه
 منبها ایاک لکان لی
 شاغل عنک وان
 شئت ابعنی الیه
 و انم

که در دوزخ بود که نمی گویند در دوزخ است و همان خود اصل نیست و با آن
 نیز که کار دستم کار بود و آن با کلاه کافر آن و مشرکان بود پس چون آن
 کلاه بر تنه شود نفس در آن و با رمان بدان عالم بدانک می حست برسد
 بی ریخ و اندر خوشی و لذت همشکی بعد آن لذتی بی ریخ لذت بدان مانند که
 در کتب است لذتها هم در سدن است تمام خاصه آن لذتی که از دانش بود
 مثال آنک کسی بود که نفسش برف و نور کوارد و در علم طلب می کند پس مسئله
 از علم بود و شیبه شود چون ریخ در دارد و آن مسئله را حاصل ارد و بداند
 او را بدان لذتی و خوشی حاصل آید از آن شش بود از یافتن این جهان و
 هیچ اندر نیست از در و سیم و باغ و بوستان و غلام و بوستان و آن حال آنکس
 دانند از آن از زوده بود و آن لذتها آن جهانی که حق است کنون نتوانم دانستن
 لا با این کالبد اینجسته ایم جنانک یاد کردم پس انگاه ما را پیدا شود لا انجا رسیدیم
 و از آن زندان تن پریمیم و نه بدانک ما انور آن خوشی را در توانیم یافتن
 آن حال نیست و آن اندر نامافتن بسوی علی راست مثلش اگر مردی را علی
 بود هم از کوهی لذت مجامعت اندر نیاند و آنک او را بگوید که علی اشد
 لا از دین از باز دارد پس از هر آنک ایشان از آن لذت خبر ندانند دلیل نیست
 لا این دوزخ خوشی را خود اصل نیست و اگر ایشان از آن باری باز دارند از اندر
 یافتن آن خوشتها بشود ایشان آن خوشتها بداند و بغایت خوش آید ایشان
 محسن آنکس لا باره دانش بدست ارد و راه دانش بداند و باره ای از صورت
 افرید و پیرا حاصل اند در ششگان را باره بداند چون بدان عالم رسد
 آن حال لا می طلب کرد و بخت و دلیل و پیرا حاصل می آید اشکارا رسد
 پس هیچ لذت بر لذتی و تمامی ازین نبود و اما آنکس لا اندکی ازین لا یاد کردم
 اندر یافته بود و خوشها بداند اندر نفس وی حاصل آید بود و اینجا خوشتها آن
 جهانی مسغول بوده بود از اینجا بشود و بدان عالم رسد و پیرا بداند شود که

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يا و به نستعين

ربنا لاترغ فلوبنا بعد از مدینا و عیب لغایم لذتک و حقه الکات الوهاب ربنا الک
 جامع الناس لیوم لا ریب فیه ان الله لخالق المعیاد سباسب از یاد کاری را که آغاز همه
 اوز و انجام همه با اوست بلغزده اوست و در روز بر کن بدکانی که راه نماان خلق آید
 با غار و انجام خصوصاً بر محمد و آل علیه السلام دوستی عزیز بر عمران تذکر الهم
 کرد که نبدی از آنج سالکان راه آخرت مشاهده کند از انجام کار آفرینش شبیه
 یخ در کباب حدای قتالی مسطورت و زبان اینها و اولیا و اولیاء علیهم السلام مذکور
 از احوال قامت و بعثت و دوزخ و غیر آن ثبت کرده و آن وجه کی اهل پیش بیان
 پس ندان وجه که املد اشرفان می کنند و هر چند اجابت آن بتعد روز حکم الهم
 نه مرج مت نصیب هر کس است و نه مرج نصیب کسی است بتواند دید و هر چه بندت و اولاد
 دانست و نه مرج بداند بتواند گفت و هر چه بگوید بتواند نوشت چه اگر بدین بعین بود
 دانشش تا بر باند بود و اگر دانشش تصور بود گفتن باخبر تواند بود و اگر کس بتصریح
 بود بوشش تعریف و تلویح تواند بود و لیس الخیر کالمعاینه بکیف اذا کان الخیر الامار
 و الخیر المشاره اما چون خاطرش ملغف است جاره نذیر از اسعاف باخبر ممکن باشد پس اگر
 این تذکره از آنج مراد آن عزیمت قاصر است باید که چون عذر و واضح است مواظقت
 نرماندان ما الله تعالی و ما وضعی الیاب الله علیه و کلت و الیه انب ان هذه تذکره
 من یشاء الخدائی ربی سبلاً و ماشاءون الا ان یشاء الله ان الله علیما حکماً یدخل
 من یشاء فی رحمته و لا یظلم احدکم عذاباً الا انما اللهم ارنا الحق حقاً و ارنا باطلاً
 و ارنا الباطل باطلاً و ارنا حقنا اجتنابه و ارضنا فی رحمتک من المصطفین عبادک الهم
 علی کل شیء عدو راه ابتدا شروع در مظلوب وضع آسانی این تذکره به دست فضل الهی
 افتاد و نعمت وصول است **اول** در صفت راه آخرت و ذکر آسانی سالکان
 و اسباب اعراض مهم از آن و آفات اعراض **دوم** در اشارت بمبدأ و معاد و آذن
 از نظرت اولی و رسیدن بانجام و ذکر شب قدر و روز قیامت **سوم** در اشارت بهر دو جهان

اوم

و ذکر مراتب مردم درین جهان و آن جهان چهارم در اشارت مکان و زمان آخرت **سهم**
 در اشارت محشر خلافت **ششم** در ذکر احوال اصناف خلق در آن جهان و ذکر ممت
 و دورخ **سهم** در اشارت بصراط **ششم** در اشارت بحال احوال کرام الکابرین و نزل
 ملائکه و شاطرن مکان و بدان **نهم** در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب در روز
 حساب **دوم** در اشارت بوزن اعمال و ذکر میزان **او دهم** در اشارت بطنی آسمانها
دو او دهم در اشارت صفات صورت بدین زمینها و آسمانها **یازدهم** در اشارت بفعالها
 که در زیامت حادث شود و قوت خلق بوجوهات **چهاردهم** در اشارت بدرهائی
 و دورخ **پانزدهم** در اشارت بنیانه دورخ **شانزدهم** در اشارت بجهنمها ممت و آخر
 در دورخ باز آن بود **هفدهم** در اشارت نماز ممت و دورخ و صف رسیدن
 مردم با نظره اولی کی در نشأه اولی بود **هجدهم** در اشارت بدرخ طوی و درخ نوقم
یازدهم در اشارت بخود عرض **سهم** در اشارت ثواب و عقاب از عدول او **نفل اول**
 در صف راه آخرت و ذکر آسانی سالکین و اسباب اعراض مردم از آن و آفات اعراض
 بد المک راه آخرت طهارت و راه ران معتقد و شایانها راه مکشوف و سلوکش آسان
 و لیکن مردم از آن معترض اند و کاتی من آیه فی السموات و الارض مردم علیها و هم عنفا
 معروضند اما سبب آسانی سلوک آنست که این راه همان راه است که مردم از آنجا
 آمده است پس آید فی است بجا رنده است و آید شمدنی است بجا رنده و لیکن
 فراموش کرده است و لغد معدنا الی آدم من قبل نشتی و لم یجد له عزما و از جهت
 می گویند ارجعوا و راه کم فالتمسوا نورا و در فراموشی از آن بمانده است که جیشی که
 بان چشم رنده است و کوشی که بان سینه است یا ذی که ز با حالش آن رسیده است
 که وان تدعهم الی الهدی یسعوا و ترهم یظنون الیک و هم لایصرون چه لایشد که
 شده اول یاد که ی کلا انما ذکره من شارد که ه و لای بیدکی دنده و اولاد شاستی
 من نظر معتبر و من معتبر عرف و اول الدین معرفه و اما سبب اعراض همه جبر حالک
 گفته اند روسا الشیاطین لینه کی شوی طبعت مانند شهوت و غضب و توابع آن

ارجح

از جهه مال و جاه و غیر آن بلکه لذار الاخره بجهلها للذین لم یؤمنوا بالآخرة
 و لانساداً و دورم و سوا سر عادت مانند شویات نفس اماره و ترغیبات اعمال
 غرضاً لجه سبب خیالات ناسده و اوامام کادبه و لوازم آن اخلاق و قریله و ملکات
 دمه قل یعلم بالخیر من اعلم الا الذین خلقتهم فی الحیوة الدنوا و هم یحبون انهم
 یسئلون صنفاً و سوام نوامیر امثله مانند متابعت غوان آدمی یکر و تقلد جاهل
 عالم آسواج استغوا و استهوا شاطین ارض و حزن مغرور شدن بجمع و بلبسات
 ایشان بنا ان الذین اخلنا من الجن و الانس یعلمها تحت اقدارها لیکونوا من المسلمین
 و ثمره اعراض از جهانی شفاوت جاودانی باسد من اعرض عن ذکر کی فان له معیسه
 صنفاً و ثمره یوم القیة اعنی فالرب لم یخترنی اعمی و قد کنه بعد امال کذلک انک
 انما نسیتها و کذلک لایعلم نسی و کذا ام شفاوت بود بلایه و انک کسی بزید کذا منشی
 باسد و کوری درین موضع کوری دل است فانه لایعلم فی البصائر و لیک تعی القلوب التي
 فی الصدور و از مراتب است ختم و طبع و دین ختم الله علی قلوبهم بلطبع علیها کلایه
 ران علی قلوبهم ما کانوا یسئلون و این نهایت مراتب کوریت چه مودی بخاتر ذکر
 کلا انهم عنهم یومید لم یحبون و وزکر من آفات آنست که کسی که مردمان ایشان
 را از زمره و امیران می شمرد از راهی خبر بدیعلون طامر امن الحیوة و هم عن الاخره
 هم غافلون و مسابقت اسان الاضالات یفران ذوان قطع الترمین فی الارض یضلون
 عن سبیل الله ان یسعون الی النظر و ان هم الاخره چون طالب را اعتصام جز بجلد العی
 که و لخصوا اجمال الله حیفا و تسک حکلمات آفات او که و تمت کلمه بکصدنا و عدلا
 لا یبدل الحکماة نست و کفی بالله قادیا و نصیرا **نفل دوم** در اشارت بمبدأ و معاد
 و آمدن از نظرت اولی و رسیدن انجام و ذکر شب قدر و روز بیامت بمبدأ نظرت اولی
 است و معاد بعد با آن نظرت قائم و جعل للذین حیفا نظرة الله التي نظر الی الناس علیها
 لا یبدل خلق الله و کذلک لایس القیم باول حد ابوز و صحیح کان لله و لم یکن معه شیء من
 خلقه انست مست کرد اند و قد خلقک مقبل و کلمت شیا باخر خلقنست شیء و خدا

الذین اخلنا

مت ماند که از علمها نماند و بقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام بر حال مستشک
 خلق بعد از تنبی مبداء ظهور است نسبت معین بعد از تنبی معادشان ابتدا چه آنکه بفرین
 حزن مقابله کند که اندکی عمر کند که تواند بود که باید انا اول خلق بقیة و اجابت که حکم
 مبداء اولی و ظهور اب دعدا کت مبلکم قالوا بلی و حکم معاد خدا بکنده و هم خدا
 جواب دمدن الملک للعلم بقه الواحد القهار و ظهور عن از خدا و در یافته اند بوده اند
 بر سبت سده باخر و بعد از اسبابند ان الی ربک الرجعی پس نیست شوند کلماتی
 هالک الی وجهه منه المبداء اولیة المستغنی نستی اولیة مستغنی است با آدم در آنجا بود اسکن
 ات و زو جک الجنة و هستی بعد از تنبی آمدن بر نبات اهلوا منها جمیعاً و نیستی تویم
 که منادرتو جید است بهشتی که معاد موجدان باجاست اذعی الی ربک اضیة مرضیة
 فادخلنی فیها و ادخلنی جناتی آمذن ادر شخب بدنا توجه از خاک نقصان است و بیفادک
 از نظرت و احواله صدور خلق از خلق هر چند غلط شو افنود و در آن دنیا بهشت توجه
 از نقصان کمال است و رسیدن با نظرت و احواله بصح خلق با خلق هر روز نشو صورت
 نه مند الله نیک الملوخ بعد شتم لیه رجفون بر اول نزول و هبوط است و تویم
 صعود و عروج اول افول نور در و هم طلوع نور الله نور السموات و الارض بان سبب
 عبارت از مبداء شب کرده اند و آن شب قدست و عبارت از معاد روز و آن روز
 بیامنت در شب قدر نزل الملائکة و الروح فیها باذن ربهم من کل امر اسلام صبی طلوع
 الفجر در روز بیامت یخرج الملائکة و الروح لیلته فی يوم کان مقداره لوله و جون
 مبداء معاد است همما کمال شب و در زمت و کمال روز ماه و کمال سال پس اگر
 مبداء شب قدر است معاد روز بیامنت و اگر شب قدر نسبت ماه دانند لیلته القدر
 خرمین الت شهر روز مامت نسبت بهال دانند بر المهر من الشار الی المهر
 ثم یخرج الیه فی يوم کان مقداره الت سنه و وجهی اگر مبداء نسبت بروز دار
 خرمینة آدم بیده اربعین صا کما معاد نسبت بهال دارا ما بر الفجر اربعین عاماً
 و اگر شب قدر روز ماه مضمیل دانند لیلته القدر خرمین الت شهر روز بیامت قدر

کال

بجاه هزار سال است فی يوم کان مقداره خیر الت سنه موسی که در بید است و صاحب
 ترمل صاحب غریبت که موضع اول نور باشد و ما کت بجانب الغزین اذ قضینا الی موسی
 الامر اول ما کت لسه للوآره و عیسی که مرد معاد است و صاحب اول صاحب شرو است
 که موضع طلوع نور باشد و اذ کونی الکتاب مریم اذا نبتت من اهلها مکاناً ثریباً و انه
 لعلم الساعة و محو که جامع مرد و است بوجهی متوسط است و وجهی از مرد و غیر است
 اما جامع حکم المسم در مبداء امری دانند کت نیوا و آدم من المار و الطین لکل شئ خیر
 و جومر الملوخ محمد و هم در معاد مرتبی که شیخ روز خیرت ادخرت سفاعتی اهلک
 الجائر و اما متوسط حکم المکان وسط عالم روی مغرب است که در اقبله موسی باشد و
 مشه اقبله عیسی است و عمان مرد و اقبله مرد و اسد ما بر المشرق و المغرب بکله و اما
 از مرد و مبر است حکم المکان و الاغریبه است ان فی تلك الایات لقوم یفکرون
فصل سوم در اوقات مبداء و جهان و ذکر مراتب مردم در جهان و آن جهان
 حقایق را حکم المکان و آخرت و دو عالم است یکی دنیا و یکی آخرت یکی آن جهان
 و یکی آن جهان که این جدا است و آن معاد حکم المظاهر است و باطن دو عالم است
 یکی عالم خلق و یکی عالم امر و یکی عالم ملک و یکی عالم ملکوت یکی عالم غیب و یکی شهادت
 که اربعه است و آن معقول و مخلوق و چون کوز برین عالجات از دنیا با حوت این
 جهان آن جهان و آن خلق امر و آن ملک ملکوت و اربعه بشهادت و برین ضروری است
 و انبیا و اندر سبب فرستاده اند ما ایشان را از عالمی بعالمی خوانند جلمکت منزله
 مقدست بر دعوت نمی یابند است و بنا آن عالمت که با آنجای روزند عم بسیار لون
 عن النساء العظیم الادی هم منه مختلفین خلق دینا در رانج اند و روز سیدیت ظلمانی
 میان مبداء معاد متوسط و من ذالهم مذبح الی يوم یعثون و مردم انجا بعضی حنه اند
 و بعضی مرده خنکان حکم ملک الماسیام فاذا ماتوا اتبهنوا الدنا حکم و مردگان
 حکم انوات غمرا حیار و مامت مسخ من البقور و معر که ازین زندگی مراد ارجواب
 رخصت و قیامت رخصت بود فاذا ماتوا اتبهنوا من مامت فقد قامت مامتة و کن

برک و حرکت یکی ارادی مؤثر اقبل کن شو تو ا دیگر طبعی انما لکون فی رگم الموت
به که هرک ارادی میرد ز زندگای جاودانی نده شود مت بالمراده حتی الطبعه و
به که هرک طبعی میرد در هلاکت جاودانی افتد و لیکن اینبه بعد الموت بر قیامت
سری نزدیکت اینرا اجاره کف آن سر داده اند چه اینها احباب شریعت اند
میامت دیگر اند انما ات مند و لکل قوم ما دم محمد علیه السلام بقرب پیام حضرت
اما و الساعة کامن و طالتر ایامت انس و یسلونک عن الساعة ایان مریبها نعمت
من در کهها المار یک منهاها انما ات سدر من خستها میامت روز تو است شریعت
روز عمل الیوم عمل بلا ثواب و غدا ثواب بلا عمل غیر آن در روز قیامت کواها باشد
مکتف از چنان کلماته بشهید و جلال علی هو لا شهید احکم قیامت دگر است حتی
بالنیر و الشهدا و فی سبهم بالخر شریعت راه است از سابع کوفه ادو قیامت مقصد
حاج سرعت می زماند علیه السلام کلا ادری ما یبعث فی ولا یکم طویس الکامل و تا ازل
از متصد بسالک رسد سلوکش دست نهد و معرفت و حجت این وصولات و کالتر
عین وصول و آنرا حشر خوانند المر و الحشر مع من احب و در آگاهی مراتب است حشر
طن و علم و بصارت طن روحی این جهانی است و علم آن جهانی است چه انما الالهیم فی
مرقه است و آنجا تم لخر کلم الی یوم القیامه سارب نع و علم روحی این جهانی است و
مشاهده و روت آن جهانی لو تغلبن علم الیقین لغزون الجمیم ثم لغزون عالم الیقین
ان اول که از وصول بسالک رسد انما انس و از روم ایقان لغزون ان هذا لغو
حق الیقین انما نسب لبحر عالم غیب از ان محجوب ادر ابسه و الیوم الآخر و ایقان
نسخ در عالم شهادت آنرا مشاهده اند بس ایان نصب اهل دنات نومون لغیب
و ایقان نصب اهل آخرت و بلا آخره هم نومون انما نسب اهل ایتیم الیقین می گوید
و دعوت با مان است آمنوا برکم و کالسا مان ایقانسب و اعذر یک حتی ایتیم الیقین
ایمان را مراتب است اول نالت الاعراب آمنوا قلتم توینوا و لیکن قولوا اسلمنا و لا
یدخل الیمان فی بلوکم توسط و قلبه مطیبر الیمان احرابها لدن آمنوا آمنوا بس

و اعانی اسر

ایمانی است بعد ان امانی اذا ما اعقوا و آمنوا و ایمان بشرایط است فلا و یک
لا یؤمنون حتی یخبروا کما فیما یخبرونهم ثم یخبروا فی انفسهم هر جا ما قضیت و یسلوا
تسلما اول انبیاء در زمان بعد از ان تسلیم و ایقان را نیز مراتب است کلا سوف
تعلون ثم کلا سوف تغلبن کلا لو تغلبن علم الیقین کما فی الجمیم ثم لغزون
الیقین ثم لتسا ان یومید عن النعم مشاهده و وزج بعد از حصول علم الیقین است
و مشاهده بهشت بد سوال از ان که هنوز حکم غیب دارد بعد از حصول الیقین
چه اعلم نومون عجاب ایست بعد و اعیر باست ما اثره لکل انما الیوم قیامت هم زمان
دور است و ما اظنر الساعة قانه و هم ممکن و یقذفون الی غیر مکان بعد و اهل
بیسر دانند که هم زمان نزدیکت الیقین است و هم ممکن و اخذ و امن مکان مرتب
یوم برو نه بعد از نوبه و با غیر علیه السلام دست فر ادر و سوه بهشت بر کوفت و ما
حارثه مشاهده این حال نگر در کی او من حیثی است حکم نگر اذوال کیف اصحبت
ما حارثه فال اصحبت حرمنا حمال علیه السلام لکل حرقه فاحیقه اهلک بالذات
اهل الجنة نیز او درون درات اهل النار تیعا و نون و رات عمرش لخر بان ز افعال
علیه السلام اصبت فالزم **فصل چهارم** در اشارت مکان و زمان آخرت
هون فنانا قمر است شباب کوزل طفل او را از دانه کز نوبت و دانه او زمان
و کبواره او مکان و بوجهی بذر او زمان و ما ذر او مکان و زمان و مکان
در یکی یا نری از انما رشید معوص و آن احاطت کلایات چه عبر احاطت حذارا
و لکن کل شیء محیط و اثر غیر او را نمان را احاطت که از بدیع است جلال صلا کما
که بعضی این اول شد و بعضی آخر و مکان را جلال بعضی ظاهر شد و بعضی اطن چون مرد و
بذات و طبع نیست ادمج کدام در هیچ کدام نسلسر و هر دیر بعضی از زمان
انقضاء عدم در بعضی می کند حضور بعضی از مکان انقضاء است در بعضی کوشه
زمان مست کند و آمده و بهر که زمان وجودی دارد زمان خالص است که کترین
زمانی است و از خودی مقد اند ادر و حکما از آن خوانند و در مکان را احاطت

همه مکان است نه جوی را از دو همه مکان آتش که آسمان وز سر و دیگر کائنات را
هادی است و آخره از مکان و زمان میراست چه از بقا منزه است اما نشانها کی
که از آن ما اهل زمان و مکان در منداگاه زمانی بود و گاه مکانی با بلسان قوم و در
و نشان زمانی کمتر زمان تواند بود زمانند حال و ما از الساعة الماطح البصر و الموقب
و نشان مکانی بفرج تر مکانی خفه عرضها للسموات و الماوض و ایداع هم زمانی نیست
و صف او کمتر زمانی کند و اما امرنا واحدة کلح البصر بس مندا و معلا اوین روی
مشابه اندیش که آخری است بعلو برمان هم مذن سیاحت کوز اما نقلش بقلک زمان
حاکم گفته اند للبصر خطرات توسعت مکان افمن شرح الله صدره للإسلام فهو علی نور
من ربّه **فصل پنجم** در اشارت خشر خلافت زمان علت نعرست علی الماطلات
و مکان علت کفر علی الماطلاق و غیره و کشر علت محجوب شدن بعضی موجودات از بعضی
بس چون بقامت زمان و مکان مرتفع شود جهاها رخسرد او لنز آخرین مجتمع باشد
بس نجات روز جمع است و جمعی لیوم الجمع و بوجهی روی فصلت همه دنیا کون نجات
است در روی صراط عسبیه نماید تقاضای در مقابل یکدیگر نشسته اند آخرت کون
بیانیه است و بوم یقوم الساعة یوم یفرقون هو ان باطل جدا کند لیوم الخیث
من لاطب حکومت تقاضای فصل کند و نیست حق و باطل ان باطل حکم کند لیوم انک
من ملک عمرینه هو الخو و ظلک لباطل بس روز فصلت اما افضل هم انصار آن
جمع می کند که در عشر ساند هذا ایوم الفصل جمعناکم و الماویس خشر جمع است بس روز
و خشر هم مفادات است قومی را جز است که بوم خشر المفقیر الی اللعین و فدا
و بومی را جز که بوم خشر اعداء الله الی النار رجله خشر هر کسی با خفه سلوکش و طلب
آن نوده لست و احشره مع من یتولاه و بار سبب خشر و اللذین ظلموا و از و اجمیع هم
جنس فوری یک خشر نیز و الشاطیر الخدی که لو اجمیع هم خشر معه و جز الایفال
مدبران برادخ حیوانی حاکم بدان گفته شود مضمور و حاضر کند آن اصناف را
جمله خشر کرده باشد و اذا الوحش خشر و وحشر هر کسی بصورت ذاتی المرفق او بود

جم الجنا

چه اجماعها مرتفع است که بر زو الله له الواحد للفقار به باین سبب خشر بعض
للماس علی صور خشر عندهما للقرده و الخنازیر و خردیم در بر جهان و جعلنا منهم
للقرده و الخنازیر و بعد للظلمة و لیکن انما هم کسانی بیند که اهل آن جهان باشند
ان فی ذلك لآیات لعلکم یقولون **فصل ششم** در ذکر احوال اصناف خلق
در آن جهان و ذکر بهشت و دوزخ کسانی که در آن عالم در معرض سلوک راه آخرت
اند سه طائفه اند و کمتر از و اجالته ناصحاب الممنه ما اصحاب الممنه و اصحاب المشامة
ما اصحاب المشامة و السابقون السابقون و هم جبر نهم ظالم لنفسه و منهم مستعد
و منهم سابق الخیرات سابقان اهل وحده اند از راه و ان سلوک منزه بلفظ مستعد
همه سالکان ایشانند و لاتعد عینا عنهم ایشانند آن کرده که ان خضر و الم یعرفوا
و ان غابوا لم یفقدوا و اهل عن مکان عالم اند ایشان مراتب بسیارست حسب درجات
بهشت و در ثواب متفاوت اند و لکل درجات ماعلموا او اهل شمال بدان عالم اند و
ایشان را لکجه مراتب بسیارست حسب درجات دوزخ اما عذاب متساوی بالکل
ضعف و لیکن لعلون و همچنین انهم یومئذ فی العذاب مشرکون و هر سه طایفه را
گذر بر دوزخ است و ان منکم الماواردها اما سابقان کمرون علی الصراط کالبرق الخا^{طیف}
اسانرا از دوزخ کنده نیست جریاها و می خامده سخن یکی از اما ما از است لحواب انک
رسیده اند که شمارا گذر بر دوزخ اسد و اما اهل عنرا از دوزخ نجات دهند اول
شمال را در آنجا گذارند هم نبی اللذین تقوا و نذرت الظالمین نجا جتیا سابقان اول
بسر بهشت رسند اما کمال سر بهشت اسد و کمال بهشت سابقان ان الجنة
الی سلمان من سلمان الی الجنة ایشان را بهشت المفاتی تو ذلم و مطوفا هم یطعون
ایشان اهل اعرف اند و علی الاعراف رجال یعرفون کلایه ما هم اشارت همه حالشان
اسد لیکلایا سو اعلمی ما فانکم ولا فرجوا ایما الکم و صف حال ایشانست اهل حال اول اصناف
انذبا هو المفسد که در آن عالم مقابلانند مستی و مستی و مرک و زندگانی و علم و جعل

و قدرت و عجز و لذت و الم و سعادت و شقاوت باز مانده اند زیرا آنکه در این مانده
اند و از خود بخود خلاص نمیشوند ان اف کلها صحت جلودم بدنام جلود غیر ما لید و قور العذاب
لاجرم همیشه میان دو طرف مسموم و زهر بر دوزخ متردد اندگاه یا ز عذاب و گناه
لهم من فوقهم ظلال النار و من تحتهم ظلال صحر و دنیا در بقعه طاعنه که اول مرتبه است
از مراتب ایصال نامده اند و تمام اختیار دست باز گویند باخترت بحجرت مانده اند
کلیا آزاد و ان الخیر و امنها اعیاد و امنها و اهل من اهل است اید همیشه در سلوک
باشند تا کالی بعد از کالی درجه در بالای درجه حاصل می کند لهم عفت من فوقها عفت
از عذاب اهل صفا و خلاص مانده اند طوف علم و علم خیزون الخیر علی ما فات الخیر
حاصلات خون دنیا بجو مانده اند و ما کان یومین و لا یومینه اذا مضی لیس و رسوله امر
ان یكون لهم الخیر من امرهم باخترت محارم و مطلق سده اند لهم منها ما یشاءون ما یخلف
عدل میکی را از حرو و اخبار نفسی اسد بر لکر از طایفه را یکی از دو طرف تقار
ملاستی اسد آن نفاذ نه نفاذ حقیقی بود و اشارت ان تعاقب باسند بل ثواب باشد
و آن مانده حرارت و برودت و غلب آمد و کافور که غریبی اند نه خون حرارت و
برودت مسموم و زهر که غریب ایدان البر ایشرون و کاسر کان بر احبا کافورا
و یسقون منها کاسا کان بر احبا نخیلا همما مضارعت اهل است منارعتی مجازکی
اسدینا بر من منها کاسا لغزنها و لا اثم بالجرم و نرغنا مانی جد و هم من غلب
اخوانا علی مرر متعالمس اما محاصمت اهل صفا و محاصمتی حقیقی باشد ان ذلك خلق تقاصم
اهل النار کلا دخلت امة لعنت احتها بس حرارت و برودت که متصاد اند گاه برود
طرف سبب راحت قومی است و آن برد او سلاک است اهل دل ایسر او در کربان
که نار سبب عذاب کسانی که معایب ایشان باشند و گاه برود طرف سبب راحت
قومی است مانده و نار الحکم و گاه راحت قومی مانده و آن او کی شخصی از رسم الجده و
النار لئلا یسقم کرد یا قسم لنا اجعلنی من اصحاب النار ما او نخذ و فرود کی جعلتک ی

نور از ان

بعداد از ان باد کبر حاضران فرود که خواهد کی از اهل قیامت اسد و نستی هم اصناف
است نستی تهر که بیامت خام و عام را اسد کل شی مالک الم وجهه و نستی لطف که اهل
و حدت را اسد من اجیبی محوت اثره و نستی عفت که اهل دوزخ را اسد لاسقی و کلاز
نقل هفتم در اشارت بصراط صراط راه خداست و الکتب قدی بصراط شمس
صراط الله الذی له ما فی السموات و ما فی الارض اذق من اللشعرا احد من السیف
بارکی سبب الی لک و اید کسلی میکی از دو طرف نفاذ اند محاصلات کوز و لا ترکوا
الی المنر علیما یسقم النار و تهری سبب الی معام بر و منضی ملاکت است من وقت
شعه بنضیق دو زخیا از صراط دوزخ اسد و ان الدی لاسنون بل اخره عن الصراط
لما کون از دو جانب صراط دوزخست لهم و التمال فضله فلاف المعرف له الجنه
علی سینهم و النار علی شمالهم الکرجه من شمال ایشان سر باسند کلادی الرحمن سر ه و
نقل هشتم در اشارت به محاصمت اعمال و کرام الکاتبین و نزول ملائکه و شیاطین
بر نشان و بدان قول و فعلت ادم که در کون اصوات و حرکات باسد لوبقا و ثبات
لی یصب باشد و خون بکون کباب و تصور آند بانی قیامت شود هر که قوتی یا
فعلی کند یا بگوید از ان اثری با او مانده و ما سبب تکرار امضا اکتساب بلکه باسد
که او در ان طکه معاودت ما ان قول یا ان فعل آسان بود و لکنه جبر بود کی صحیح
کس صحیح علم و ضلعت و حرف نواستی آموجف و ادب که در کان و یکمک لفقان و نفاذ
نودی آن اثرها کی از اقوال و افعال با مردم بانی مانده جمعیت سمات کتاب و تصور
ان اقوال و افعال باسد و محلکان کبابها و تصور ما را کابرها کما صحیفه اعمال خوانند
چه احوال و اعمال چون تقسیم شود کتاب باشد جلالتان کم ان شاور الله و کتابان و مصدقان
ان ملکات و مصورات کرام الکاتبین باسد قومی که بر سر باسد حساب اهل عمر باسد
و قومی که بر شاک اسد سیاب نوسند از سلقی الملقیان عمر الهمد و التمال قعد در
خبرت که هر که حسنه کند از ان حسنه ترشه و در وجود آند که او را ثواب از او بر که
سبب کبر از ان سیئه شیطانی در وجود آند که او را معذب داند و خود مقتان می

فرماند ان الذين مالوا ربنا الله ثم استقاموا اتهم الملائكة المظالمون
وابتروا الجنة التي كنتم تعدون فخر اولادكم في الحيوة الدنيا وفي الآخرة ومقابل
هلك انبكم على من تولى للشايطين من كل اقل انتم وبمجنون ومن يعشعشع ذكر
الرحمن يتصل له شيطان فهو له قرين يعين است که بعبارت اهل اشترطه گفته اند و
بعبارت اهل عش مشرطه مقصود از مرد و یکی است و اگر نه به او نشات از طکار و ذکی
خلود ثواب و عذاب را بر اعمال که در زمان اهل کرده باشد و جمعی نبود و لیکن انا
فخذ اهل الجنة و اهل النار فی النار النيات بس مع که مثال دره و یکی با
بندی که سنگی و ذکی در کانی و کتوب و تصور شود و عبود و غلظت ماند و چون امش حشم
اشارت اند که و اذا الصمف شرت و کسان که از ان عاقلند که باسند گویند ان هذا
الکتاب لا یغادر صغره و لا کبره الا احصیها و وجدوا ما عملوا احاضرا سمیعین مع اجاز
بسا ر آمده است که ان کسر تسبیحی با غلیح منه مثلا هو ذکی با فرزند که در دست و دان
از ان منع ماند و در در کرات بجزر آمد که در جهان از سیات گناه کاران اشخاصی
آفرند که بی عیب و عفت موی شود حالک در بقعه نوح آمده است ان عمل غیر
صالح و در فی امر انک لقد بجانی امر انک من العذاب لیجین من فرعون انه کان عالیا
من المهنین و در حضرت طول الکافرین مردت للمؤمن و افعال ان بسارست و از جمله
حکم آن است که و ان للذار الآخرة لهی الخوان لو کانوا یعلمون بس مع در نظر اهل
دنا از و رای عجب آنرا غیر جوان سندن عجب و غطا امش و کتند که کتفنا
غلت عظامک بنصرک الیوم صرید و ان نگاه بود که از نحوه که بحیثت مرتکب میزد
و لغات آن چهار که مرگ ان جهانی است زنده شود او من کان یتساکا حیناه و
جعلنا له نوراً مشی مع فی الناس کم مثله فی الظلمات لیس یخرج منها انرا جان سندن
که باسند و انست اجات دعا ازنا الاشیا کامی بس هر کس را بعد از کسوف عظاما
و حدت بصیر کاب باسند صرید و حساب هر ذکون و کل انسان المؤمنه طابوا فی
و فرج له يوم القيمة کما بالقاء منشورا امر انک کتفنا بسک الیوم عظامک حینا ذکر

سابق

سابق بالجزات اسدنا ان اهل من حکم کابیشون بموتون و کابموتون معشون کاب من
اربعون او از نجات راستنر او دهند تا ما من او تی کابیه همیشه و اگر از جمله منکومان
اسد و لوتوی اذ الجحیمون تا کور و سهم غندر هم از اهل شمال شد کابیش از
در او ظاهر شرع دهند ما ان جانشب و اما من او تی کابیه و را بر ظهره و اما من او تی
کابیه بشما له **فصلنامه** در اسات حساب و طبقات اهل حساب در رو حساب
مردمان سه طائفه اند و زنون منها بغير حساب و اسان سه صنف است صنف اول
سابعان و اعرف که از حساب منزله باسند در خبرت که چون در و نشان از حساب گاه
زند فرشتگان از پیش حساب طلبند گویند چه ماداده کی حساب از دم خطاب از
حضرت رسد که نگی گویند شمار ااحساب ایشان کابست و خود خطاب بغيرت
در ص جمعی با عکس حساب هم من شی و وصف دوم جمعی از اهل عیس که سیات اقدام
نموده باشد و وصف سوم جمعی که دیوان اسان انیسات خالی اسد اما اهل
حساب نرسه صنف اول جمعی که دیوان اعمال ایشان ان حساب خالی باشد
و وصف دوم کسانی که جظما صنعوا منها و باطل ما کانوا عملون در شان اشاف
و قد منا الی ما عملوا من عمل جعلناه مبالاً منشورا و طائفه رسم اهل حساب خلطوا
علا صالحاً و اخرسنا و اشان دو وصف باسند صنفی که حساب خودی کند همیشه
حاسبوا انفسکم قبلکم تماسبوا بشده اند لاجرم بقامت بحساب حساباً یسیراً
و صنفی که از حساب و کاب غافلند که باشد لاجرم مناقب حساب مبتلا شوند
و من یؤثر فی الحساب فقد عذب و حنات عبادت از صر و جمع اما رحنات
وسیات است که قدیم یافته باشد ما حکم عدل هر او هر یکی بیاند و موقان همیشه
مشاهد موقوف حساب اشده لا فخر حساب المؤمن الی يوم القيمة **فصلنامه**
در اشارت بوزن اعمال ذکر میران لوزن یومید الحق فی نقله مو انده باو لیک
بیم المنفون و من حنفت مو انده فاو لیک اللی حنفتوا به اثر فعلی که انصار اطمینان
نفس با عمل که نسب آن بقل اولی چه شغلات کستنها را از اضطراب و هر که با حوار

سابق

کلام دارند و هرات کی اضا غیر نفس و سبع احواء مختلف که شبش نمف اولی چه
حسب نازل نغری که در هوا حادث شود در حرکت آند و حرکتشان بطام حالی نوز
و اطمینان نفس مستلزم رضا نوزلا جزم ناما م ثلثت موارنه فهو فی عشره راضیه و
اخلاف حرکات نفس اش مابعت هوا و هواوردی بهایه لاجرم و اما منصف موانه
نامه هاویه و ندر ابلس را از آتش آمیخته اند و آدم را از خاک حلقی زنا رو خلقه مرطین
و اش حصف است و خاک ثقل پس انحال المیسی اضا رخص که ذوافعال آدمی اقتضای
شله که عمل علی شاکله بعضی گفته اند کله را الله لا الله مرانسه هر چند بوده اند کله
حقیقه علی اللسان شله فی لفظان امانیت ابعضی مردم موزون و میزان کست
و علامه آن که این کله میزان است آنست که وجود یک گنه و عدم دیگر گنه و حرف اشیا
کی روی عدم داد و روی او و در مثاب شاهر است که مرد و گفته او ایتاده است
و این کله ماضی است میان مسلمانان و کافران و هشی و دو زخمی مال کله لا کله
داخله **فصل نهم** در اشارت بطنی اسمانها کلام حدای ذکر است و کلام حدای
دیگر کلام امری است و کلام حلقی انا امرنا شئی اذ اردنا ان نقول له کن فیکون و در
عالم امر ارضا بلکه انگشتره است و ما امرنا لک و لحدی اما عالم خلق مشایخ اضا در
تربت است و لا یطلب ولا یسأل فی کتاب عروجه کلام مشایخ مالک استکمال الله
تلو ما علی کماله کلاب هم مشمل و آت است ملک آت لکاب الجبر کلام حور مشتمل
شود کلام اسد حاکم امر حور امضایا فعل شود کن فیکون بر صفحه و وجود عالم
طوب کلاب حدای است جل جلاله و آیات و اعیان مهورات ان فی اخلاف لیلید و لیلید
و ماطول الله فی السموات و الارض کلاب لغرم مقون و این آیات در ان کتاب ثبت مین
است احوط مطالعه آیات بنعلی که در آفاق مثبت است و باشتمع آت و کی در انفس
میر است خود پسند سزیم انما فی اللفاق و فی انفسهم حتی سیر لهم انه الحق و مردم تا
درغت زمان و مکان اند آن آت بروی خوانند و باوی می نمایند کی بعد از ذکر کی
و این روز کی است بعد از روزی که بروی می گذرد و طالی بعد از طالی که مشاهده

و کلام

می کند و در کرم با یام لفظه ان فی دلکلمات مثال کسی که امه می خواند سطر کی بعد
و حرمنی بعد هر منی بر سطر بصیرت او تکلم هداث کتوده شود و کلام اهل امانت را گفته
آمدن عالم خلق بگردند و با عالم امر پسند کی جدا از یکا نوزده است بر همه کباب حکار مطلع
که در ماند کسی که آن امه مشمل بر سطر و حروف بنکار در بعضی پس او باشد یوم
نظری لاسما کطی لیسما لکیت و السموات مطوبات مننه فی کوبه بشما به ادا اندکی اول
شال را از طلی اسمانها فیسی نین و لبر کخود عدت مطالعه ند استه اسد و حور نوز
خواند استماع نکند حالش لکن نوز لیسع آت لسه شلی علیه ثم یصدر مستبکر اکان ثم یسعد
مشره بعد اب الهم و در سمع و بصر و کلام و کباب اسرار بسیار است که ذکر آن در این مختصر
مکنز است نوز **فصل دهم** در اسارت سفحات صور و تبدلک منها و اسمانها
نغمه و صور قنات دو نغمه است اول از نعت امانت نمر که نه بذا ذل که جوتی دارد
از اهل آسمان و نفس که اصحاب ظلمت نریک باطن اول لید مار محسوس و معقول خود را دلی
کرده اند و نغمه فی الصور فصعق مرئی للسموات و من فی الارض الامر شار الله و امانت
اشان نکتف عو امقالات و استوارکی و دیانات اشان باشد ما معاینه نیستی
خود و استر خود اند و حضرت الهم و ما بقعدون نوز لیسع حطب جهنم اتم لها و اذ
مشیر سوند و اذ اوتع القول ^{علیه} اخرجنا لهم دابة من الارض یكلمهم ان الناس كانوا اایا تا
سلاوتون و نغمه ردهم ارحمت اجبار اشان بعد از امانت و امام ارفوا جهالت
ثم یخ منه اخری ناد اسم امام یطرون و امر تمام مامت اسد و در قنات بعث نوز
ثم الهم یوم القمه تبعثون بر شراب و عقاب کسانی اسد کی دنیا و آخرت اشان را
متحد سده اسد که کف لفظا ما از دوت بیسبا بان معاج بناسند که نکف
عک عطار ک بنصرک الهم حد بر علی و ثاب اشان هم کی نوز اعبدا نه لار خبیه
و لار خبیه بل سانه اهل کون یعد وانی اهل کون اعبد بر اسرار انظار قیام و بعث
و ثواب ناند است و عدا اسرار ادر شاه نامه کسوف کد کی مستی اشان نسبت نوز
است و بیسی مستی و دات اسان بی داتی و بی داتی دات وصف اشان بی صفتی

و کلام

وی صنی صفت پس مندی که ظواهر جزه خانه آفت که ایشان را نظام داشته اند و
 بواظن و خصائص آن باطن و حیثیت داشته اند و از ارتفاع و باطن و عمقیت
 حقایق و ذات و ذوات رسند پس زمین آن زسر بود که در شاه اولی آن از زمین می
 دانستند و آسمان نه آن آسمان بود که بعد از آن زمین غرض الارض و السموات و بزرگوار
 لله لا واحد القهاره **فصل سیزدهم** در اسارت نماهای که روزی یا حادث
 شود و وقت طلوع بعرضات آفتاب که منبسط انوار کلی است در آفرینش این عالم و ماه
 و الما زو مستقام استعاض نور می کند و بر مادون خود اضاف می کند در وقت
 او و کواکب مبادی ایشان انوار جمعی از بر حق نور انوار مکتسوف شود کواکب را
 وجودی نماید و اذ الکواکب اشرف و مایه محو شود و خفت القمر و مستفیض منبسط
 بسوزد و جمع الشمس و القمر چون دو النور و نور یکی شود نه از اناض اثری نماند و نه
 از استعاض و اذ الشمس کورت کارون نهانستگار و لانه بر اجال را کی استعاض
 طرق فضل و منقح مقامات تعب طوک است با و لکالعصر المنفور کید و آهن بکلی
 نسف کند و سیلونی غر الخبال فضل سفنهای بی نفاذند و ما مانعاً صفا لا تری
 نهان جوار است یعنی سبح و قمره و بخار را که عبور آن حرکتها رساننده بساط
 بنامه و استعدال شوابت کواکب معذر باشد از میان بر گردند و اذ البهار بجزت بالمر
 و بر و شب و بلا و آسمان و زمین کمان شود و خلاص بعرضات مات ظاهر شوند
 فاذا هم بالساهرة اهل در رخ را بجم رفق و کف از سر بردارند و اذ البیوت
 و دعوای کف اسرار در اند و مفعول انهم میولون انها که از جبر روح خلاص
 یا ندرت بی بارگاه دعوت دهند فاذا هم من الابدات الی دهم میولون هموم و ایتا
 و الطفان السوام و السباع از سانند اسودت اطراف بشار شکسته شود بوجد
 اللهم من الضل و اللب من اللب و القرین و الکبش لرون نهانستگار و لانه بر
 مرک را که هر دو طرف بشار سبب ملامت خلق بود بر صحت کبشی الخ میان بعث
 و دوزخ کنند اما مرک که نسبتی است منسی مطلق لاجوه ابدی باشد همان شود

و دوزخ را بر صورت اشرفی بعرضات آند و حی بودید بجمعن الملعان او را مشاهده
 کنند و بر زب الحیم لمن روی و از هول مشاهده او اجزاء آفرینش منسی خود لطایح
 مانند نسر در دیده لو ان حبسها الله لاصرفت للسموات و الارض **فصل چهاردهم**
 در اشارت مدعا بهشت و دوزخ مشاعر حیوانی که بدان اجزاء عالم ملک اهل کنند
 صفت است نوح طاهر و آن حواس غریبه است و دو باطن آن خیال و همت که اول
 صورت و دوم مدکر معانی چه منکره و حافظه و ذاکره از مشاعر نیستند بل اشعار
 ایشان بر نفس که متابعت هوا کند و عقاب را متابعت هواست که در اندازات
 من انقد العه هواه و هر یکی این مشاعر سببی باشند از اسباب ملامت او و اضله لله
 علی علم باحالی که بود فاما من طغی و اثر الحوة فان الحیم می الماوی بس می این
 مشاعر است درکی از درها و دوزخ بود لعا سبعة لعواب لکل باب منهم جزء
 مقسوم و لکرمک که مدکر عالم ملکوت است و بشر این مشاعر است منسی مطاع
 باشد و بشر را از هوای او منع کند باهر یکی این مشاعر مطالعه او کتاب العی در عالم
 حلی که ادا کشان مشاعر خاص باشد مقدم رساند و بعضی را استماع آفات کلام العی
 را از عالم امری یعنی کید غلات آن قوم که لو کنا نسمع او لنفعل کما فی افعال السعیس
 آن مشاعر مشکاه منبسط در ما بهشت باشد و اما مخرافات مقام ربه و نهی النفس
 عن المعوی فان الجنه می الماوی **فصل پانزدهم** در اسارت برانسه دوزخ
 مدبران امور در برانح علوی که و لالساغات سبحا و للسباغات سبقا فالمدبر
 امر المارت احوال ایشان صفت ساره کی درده ارده روح میدار حرمی کند
 و مجمع هفت و دو ارده نوده است و مباشران امور در برانح سفلی هم هفت مدار
 قوی بناست سه احوال و چهار دفعه و دو ارده مبدای فتای حیوانی ده مبادی اجناس
 که از ان جمله نوح طاهر است و خ باطن و دو مبادی لحرک که یکی فوت حدیثت و دیگر فوت
 دفع و جمع نوده است پس بر دم که مادام در سخن دنیا مجبور است اسپر تا اثر این نوده
 کارگران علوی و نوده کارگران سفلی است لکن این منزل بر نکر در و لا محاله **فصل شانزدهم**

می توان و کما یقون تبعثون پس چون از بعضی سبب برسد او را مالک این بوزده
 کی آید معلوم می آید در نورده حال کینه آمد با بوسه باشد مغذیب دارد
 علمها نشعه عشره بلکه که برصراط مستقیم و ان هذا صراطی مستقیما بقوه و لا یبقوا
 السبک نفوق بلیم سبیله بگذرد اما نور حدات مادی قیات ابد از اسلام رسد
 و این بوزده زبانه طلاس را بر ضرب لبه شاد بجلایه شرکاست کون و بجلایه
 لرجل هل یستوان سلاله الحمد لله بل لکرم لعلون **فصل ششم** در اشارت بگوها
 هشت و پنج در دو زحمانی آن بوز آب ماده حیوه کافه اصناف نباتات و حیوانات
 است و جعلنا من الماء کل شیء حیوانی مانده مواظ و نضاح کی عوم مرهم و آب ان سفلی باشد
 و لیکن بعضی از آن اخص است و بعضی لسن و بعضی غیر لسن و بهتر بر عین اسن است و بر
 ماده ترتیب اصناف حیوانات است و از آن خاص ترتیب چه نباتات و هر کی حیوانات
 را از آن نصب ساشد و خاصه از بعضی از حیوانات بوز در امام طفولت مانند ک
 و طوامر علوم کی سبب ارتداد مبتدیان باشد و از آن نیز بعضی مستعمل و بعضی تغییر
 و بعضی غیر مغیر است و غسک از شر خاص ترتیب و سبب شفای بعضی اصناف در
 بعضی احوال و مواضع بعضی از چه و احوال آن نسبت مانند حقایق و غیره علمت
 که اسفلج بآن خاص لغواص و محققان را باشد و از آن بر بعضی که رست و بعضی متوسط
 و بعضی صفاس و غیره اصل خاص ترتیب چه خاص نوع اسان راست و اشتان را
 بعضی اصناف در بعضی احوال و بر املدنا هر است و اشارت بر جبر و املد
 حلال و اشارت اظهور و از آن بعضی مودکی است و بعضی متوسط و بعضی طذ و هدرن
 طذت و ظهور بر آب سبب خلاص است از مشکلی و شکر ارتقان و عسل انماک
 و غیر آن ابد و چون املد است املد کند مع اشارت عامت این بر جبار نه بر
 وجه اتم چه آخه ماضی را اسفلج بوز کامل را من اسفلج بوز و لا یغسک مثل الخنه للثقی
 و عدالتهون منها انهار من ما غیر آسن و انهار من لبن لم یغیر طعمه و انهار من خمر لده
 الشاربر و انهار من عسل یغنی و لهم منها من کل الثمرات اما اثرات بعثت در نظر

اعلایه

املد نامشابه نماید و او کی لخم احوال و املد مشبه ابد او توأمه مشبها **و در دو**
 از انی این چهارده هم و غسلین و قطران و معال است و ملک المثل انضرها للمناسر و طبعها
 الم العالمون **فصل هفتم** در اسارت لخازن هشت و دو و پنج وصف سبب
 مردم با نظره اولی کی در شاه اولی بوز باید مردم را وجود از بندگی آگاهی پس
 قدرت بر ارادت چه اول بخندگی مود بوز در صورت سلاله و نطفه و مضغه
 و علقه و عظام و لحم باید از آن زنده و خیرد از شد مصلاتی علی الانسان حتی از
 لم یکن شایه بگذرد و او بگذرد زنده بوز با موت حرکت و نطفش در و ظهور کرد و بجزدی
 مقول بوز با موت تسد میان نافع و ضار در و بیفعل آمد و بعد از آن قوتها مبدافع و
 کاره ضار کشته و چون معاد عودت یافت می ماند کی این صفات در وی مشغنی
 شود و عکس ترتیب بر سر ل باید کی ارادش در ارادت و احدی مطلق که موجب
 مستغرق و مشغنی شود چنانکه او را هیچ ارادت نماید و چون وجود کل تابع ارادت
 و لخصه مطلق است تعالی ذکره پس هر چه آمد مطابق ارادت او آمد و این در چه رضات
 و صاحب این درجه همیشه در هشت بوز لهم ما یشتاؤون منها و لذتها مرید و این نسبت
 طازن را رضوان خوانده ما این مقام نرسد از نعم هشت لذت نباید و رضوان
 من لینه لکبره بعد از آن ماند کی قدرش در قدرت و معالی مشغنی شود و خود را صحیح
 قدرت مغایر قدرت او نداند و این مرتبه را توکل خوانند و من توکل علی الله فهو
 حسیبه ان الله بالغ امره و بعد از آن ماند کی علمش در علم او تعالی ذکره مشغنی شود
 ان خودی خود صحیح نداند و این مرتبه را تسلیم خوانند و سلموا اقلما و بعد از آن باید
 کی وجود در وجود او تعالی ذکره مشغنی شود و ان خودی خود ناسد و این مقام اهل
 وحدت است او لک الدین انعم الله علیهم و اگر ساکنان طریق باشد و بر حسب
 ارادت او مواضع مختلف مخالف می مواضع و لواضع این مواضع است
 و الحوض و من غیر این مواضع ممنوع شود و عین غنیمت و من ماشهون و در سطح
 خدی تعالی افند انما یبع رضوان الله لمن یسخط من الله و هو او را بهایه رساند

تا با غلال و سلاسل مرادی کلی مغلول و مقدر که در امرادی صفت ممالک است
 و این سبب هازن هاویه را مالک خوانده اند و بعد از آن باز ای درجه توکل در که
 خدا را باشد و آن خدا که من دی لادی نفس کم من بعد و ما زا درجه تسلیم درجه در
 موان و من غیر الله و اله من علوم و با زا درجه و وحدت در که لعن اولد لعنم الله
 و لعنهم الله عنون اجمالك اسفا قدرت و علم چو طائفه و اول امضا و قدرت است
 و علم ذاتی و مستی جاو ذانی که و ذلک لغور العظیم استبداد این قوم با بر صفات
 انصاف و عجز امتیاهی و جعل کلی و نسبی همیشه کده و ذلک الخیر العظیم **فصل پنجم**
 در اسارت در خطای و در رخ زوم علم و قدرت و ارادت کی مبادی الی الی الی
 آمد بطوری که صفت مختلف است و خدا او اجل طایفه هر سه یکی اما باعتبار آن مختلف
 که نسبت اعقول خطو باشد سه نماید و خود در رضا نور مانی نسبتی با عالم امر دانند که
 تصور صورتی معقول محسوس کنیم آن صورت از آن روی که تصور کرده ایم معلوم است
 و با آن عالم باشیم و از آن روی که ایجادش کرده ایم مقدر و ما باشد و بر آن قادر باشیم و از آن
 روی که ما فرماستیم مقصور شد مراد است و ما آنرا می دانیم پس معلوم و مقدر و
 و مراد ما هر سه یکی باشد در صورت علم و قدرت و ارادت هر سه یکی شود همچون جمله
 موجودات نسبت با علم و قدرت و ارادت او تعالی ذکره همین حکم دارد پس او را
 صفت متحد شود یک که واحد بود و کسی که بعلم او عالم باشد و بقدر او قادر و
 بارادش بر هر حال که در حال اهل میشد کستم و حال آمده است که سمع الی سمع
 کی و بصره الی بصره و حکمتش هم اطنعی اجعلت مثلی و لیس کتله شی بر روح ارادت
 او بدان تعلق که در هم در حال عود شود یعنی منعی و جداش که در او این معنی
 در خطای است در هشت که در هشت یا از روی کده با از روی ایشان کم
 دفعه واحد و آن در رخ حاصل باشد و در پیش ایشان حاضر طوری لهم و حسن ناب
 و ما زا از این حال کسانی را که این سه صفت امضا کتبه که بحسب هر یکی نوعی از
 ناکامی و عذاب نوله که از ظلمتوا الی ظلمت کی ثلاث شعب **فصل ششم**

بر طای

بر خطای در رخ طوی باشد از رخ زوم باشد آنها شجره خیزخ فی اصل المحم طلعها
 کانه و من الشاطین طلع ابتدا وجود خمیات کی سبب انان در خط طلع و شیاطن
 احوال مردیه ان الشاطین لبع ای میزان یادم بجری لدم و رؤس ایشان مادی ایشان
 بر سادی موافق من انات آن در رخ است و مستشار اصل هاویه **فصل نهم**
 در اسارت خور عیب چون خنده بصیرت فرد موقر کلک منو کشاده شود و ابراهیم را
 بر مطالع، ملکوت مرد و کون ما در شود که و ذلک نوری ابرهیم ملکوت السموات
 و الارض و لیکون من الموقر و ابدان حضرت عیسی را که از برده اعن طهوری کند
 و در یک کتله از درات کانات خوشتر یا نور تجلی می دهند مشاهده کده و لامحاله
 حاکم کنند آمد هر یکی در نیکو تر صورتی او صور مخلوقات مشتمل شود مانند آنچه در
 قصه مریم آمده است که و شاک لها بشر اسویا و خون متع ان حیرت بیضان
 اثری از عالم وحدت که مقضی از دواج دات و صورت ماسد بالکلیه و وجهی که
 مضی با خدا بود حضرت بند در سر با هر یکی از آن صور کی منزلت یکی از جو را میشت
 باشد این از دواج حاصل کرده و زو جها هم خور عیب زبان سبب کی جهره و از بر دیکان
 از زنده را غبار و اهلضا مصون است مقصودات فی الحام با سنده و حکم الیک
 با محبان عالم کثیر راجه آن قوم کی وصلاتشان با ممکن است لم یطمئن انر بلیم و
 لجان ماسند و سبب الیک نفاودت آن حالت مرئوبت موجب ضادی و از زیاد
 از نوبت اولی مانند مجوری معنی مقصود که بعد از مساسات طلب مغاضبه باز
 اقمه شود و بکارت و غرات آن لذت مرئوبت متحد ترمی شود **فصل دهم**
 در اسارت ثواب و عذاب از عدول او و با سبب مرطاب بالحسنه فله خیر منها
 و من جاره السیه ملا بجری اللس عملوا الیسیات الی ما کانوا یعلمون و هم من جاره الحسنه
 فله عشر امثالیها و من جاره بالسیه فلا یجزی الا مثلها و در موضعی ذکر شد الان
 ینفقون اموالهم فی سبیل الله کما کتبه انبت سبع سنابل ذلک سبله مایه چه
 و الله یضاعف لمن یشاء اما قومی مستدکی از حد فضل ابدل الله سیاه حکم

۳۰

و باز ای ایشان آنها کی خبطت اعمالهم و قومی هستند از حیرت اندر نعل شمال
 دره خمر ایبره و من نعل شمال در تم شرایره و باز ای ایشان آنها کی لاجرم اینهم
 فی الآخره نم الاخره و من و بمنز می را تو تکم کتلن م رحمة و قومی راستند نم
 و قومی را در ثواب یضاعت لهم للغداب و آن تفاوت بسبب تفاوتی است که در ذات
 و حسنات باشد بسبب باه قومی که حسنات المار را سیب المقرین و از سیات آدم
 با سار اب البس تفاوت بسیار است و در خیر است خیرة علی یوم الخندق تو از علی
 لا تلتسیر علی امره ثوابها ثواب کسانی است کی حکم ارحمانی خودی خود را درازند
 و فوق کل بر رحمی تبارک الوطی سبیل الله بهما کی ای چه عمارها عقابست که حکم
 آن همان خودی خود زمان کند الدن خیرها انسه هم و آنها کی اعمال انسان معذات
 اهل فوز و براند فلم تعلم نسرا احفی لهم من مرة اعد ایشان را است ملا عنرات و
 لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر ایشان را ثواب عمره اندجه دنا و آخرت میرد
 حذای حرامت الدنا حرام علی اهل الآخره و الاخره حرام علی اهل الدنا و هما حرام
 علی اهل الله تعالی به است آخ خورش در وقت دست داد انظار بلطف میزدگان
 جاسنت که خون در فضلها نظر کشد و میب میندازند و اصلاح میوهها که مایل
 اصلاح باشد بجای آورند و لی لله و لی للمؤمنین سحار نیکر بلعززه عما یصفون و سلم
 علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین

افضل العصر سلطان الملک فی انانیا
 نصیر الملک و اللذ من الطوی
 روحه ۷ سنه سنه مع سبقه
 علی ذی العدد لصعد المباح ال
 ربه الله تعالی محمد علی
 عجلت لولاه محمد



۳۵۷

کتابخانه
مکرماتی

۲۷

۱۵
۱۴۷۱
۱۳۸۱

131